

دانلود رمان نامشروع

دانلود رمان های غزل ریاحی

رمان عاشقانه ، رمان انتقامی

\*\*\*

به نام خدا

رمان نامشروع

به قلم غزل ریاحی

گفتم ای دل نروی / خار شوی ، زار شوی

بر سر آن دار شوی / بی بر و بی بار شوی

نکند دام نهد / خام شوی ، رام شوی

نپری جلد شوی / بی پر و بی بال شوی  
نکند جام دهد / کام دهد از لب خود وام دهد  
در برت ساز زند رقص کند / کافر و بی عار شوی  
نکند مست شوی / فارغ از این هست شوی  
بعد آن کور شوی / کر شوی شاعر و بیمار شوی  
نکند دل نکنی دل بکند / بهر تو دل دل نکند  
برود در بر یار دگری / صبح که بیدار شوی  
امید یاسین

با حس دردی که ثانیه به ثانیه بر جانم چنگ میزند و پلک های  
سنگینم را از هم جدا میکند ، هوشیار میشوم . تنم بی جان شده  
و انگاری چیزی مانند چکش به کمر و دلم میکوبد و ثانیه ها را  
برایم طاقت فرسا میکند . از لمس این درد بی حد و بی اندازه  
بغض میکنم و به سختی بر روی تخت مینشینم .

نشستم همانا و افتادن ملافه ای سفید رنگ از روی تنم همانا  
متعجب و سردرگم خیره ی تن برهنه ام و اتاق غریبه ای که درش  
هستم ، میشوم و لحظه ای تمام تنم منجمد میشود . قلبم محکم

خودش را به سینه ام میکوبد و ناله ای سر میدهد و انگاری با همان منطق نیم وجبی اش این وضعیت اشفته و رقب اور را درک کرده.

تن بی جان دردمندم میلرزد و آسمان چشمانم خیس و بارانی میشوند . ناگهان تمام صحنه های دیشب مقابل چشمان ناباور و خیسم جان میگیرد .

+ وای .. نه .. نه

به تندی از جا بلند میشوم . با بلند شدنم کمرم تیر میکشد و صدای جیغم در اتاق میپیچد . بر روی زمین میفتم و گویی این درد قصد بیرون آوردن جانم را دارد . انگاری که صدتا تیر به تنم زده اند .

همچنان ناباور و گریان چشم میگردانم میان ملافه های تخت برهم ریخت....

دارم میسوزم .. انگاری در میان شعله های آتش جهنم افتاده ام .. تنم ، قلبم و تمام وجودم میسوزد . نگاهم بر روی نامه و ملافه ای با لکه های سرخ مینشیند . کاغذ کوچک تا شده را باز میکنم و چشم میدوزم به کلمات...

( یک ماه قبل )

+ قبلت

صدای دست و کل کشیدن هایشان ، لبخند را بر لبانم نقاشی میکند . قلبم در سینه تکان میخورد انگاری او هم برای وصالش دست میزند .

حاج بابا عاقد را به بیرون از خانه بدرقه میکند و پری جیغ زنان مرا به اغوش میکشد .

کمی عقب میروم و دستانم را دور شانه هایش حلقه میکنم . در همان حال خیره ی چشمان نمناک مادر میثوم و لبخندی بر سیمایش میزنم . مادر احساسی من از همان روز خواستگاری چشمانش بارانی است انگاری که من با متعهد شدن میروم و دیگر نمیایم ، هرچقدر هم حاج بابا سعی در آرام کردنش دارد بی تاثیر است . گرچه بیتابی های خودم کمتر نباشد ، بیشتر هم نیست . در میان این حس خوشحالی و عاشقی حس عجیب دیگری در وجودم پر میکشد که نه میتوان اسمش را غم گذاشت و نه چیز دیگری . پری رهایم میکند و روبه دیاکو ، انگشت اشاره اش را مقابل چشمانش میگیرد و میگوید

\_ اقا دیاکو از گل کمتر به رفیقم بگی با من طرفیا

الحق که این دختر تنها یک دوست نیست . اصلا نقل است که نفس شروع زندگی است ، عشق قسمتی از زندگی اما دوست خوب قلب زندگیست ... و این دختره چشم خاکستری قلب زندگی من است .



پری شانه ای بالا میندازد و کناری می ایستد و چشمکی براریم  
میزند .

حاج بابا سر هردومان را میبوسد و من از عطر خوش گل محمدی  
لبریز از عشق میشوم .

حاج بابا با همان آرامشی که در وجودش جای دارد میگوید  
حاج بابا : خودتون میدونید که خوشحالی و خوشبختی فرزندان ،  
والدین را خشنود میکند .. خشنودمون کنید . وقتی زن و مرد  
محرّم میشن .. میشن یک روح در دو جسم .. اگر یکتون گرفتار  
شد اون دیگری هم گرفتاره . پس باید برای آرامش روحتون  
تلاش کنید اینو همیشه یادتون باشه .

حاج بابا عقب میرود و من دلم برای قد و قامت این پدر ضعیف  
میرود . مامان دستانمان را در دستش میگیرد و خیره مان میشود  
. قهوه ی چشمانش مثل تمام این چند روز بارانی است گویی فصل  
دلش بهاری شده زیرا که لحظه ای میخندد و لحظه ای گریان است.  
با بغضی که در صدایش اشکار است لب میزند

مامان : همیشه دوست داشتم جانانم رو دست در دست کسی که  
دوستش داره ببینم .. خدا میدونه وقتی کناره هم میبینمتون ..  
وقتی خنده روی لباتون میبینم چقدر خوشحال میشم انگاری که  
دنیا رو یکجا بهم دادن . دختر مونس مادره .. همدمش .. تموم  
جونش .. دیاکو جان .. پسر م .. مراقب مونس مادر با..

بغض امانش نمیدهد و من مادرم را .. تمام هستی ام را به آغوش میکشم . اشک هایم صورتم را خیس میکند و عطر خوش مادرم را با تمام وجودم استشمام میکنم و انگاری ریه هایم جانی تازه برای نفس کشیدن میگیرند با این عطر بهشتی . آخ که مادر کاش بدانی هر بار در آغوش گرفتنت چه جانی بر تن خسته ام میدهد . کاش میتوانستم چشمان همیشه نگرانت را قاب کنم و بر دیوار قلبم بزنم تا هر وقت خسته شدم نگاهشان کنم و مالامال از عشق شوم . خدایا راستش را بگو مادرم را با چه چیزی خلق کرده ای که حتی اسمش هم حالم را خوب میکند .

حاج بابا : ای بابا مهتاب خانم ... باز که داری بیتابی میکنی .  
مامان رهایم میکند و درحالیکه اشک هایش را پاک میکند و لبخند میزند .

مامان : خیلی ببخشید ... نمیخواستم ناراحتتون کنم  
دیاکو : نفرمایید مادر .. قول میدم مثل چشمام مراقب دخترتون باشم .

حاج بابا : بفرما خانم .. داماد مثل دسته ی گل گیرت اومده . گریه چرا آخه

معصومه جون ، مادره دیاکو دستی بر شانه ی مامان میکشد و با خنده میگوید

معصومه : مهتاب جان اصلا نگران نباش .. چیزی شد بگو خودم  
گوش پسر رو می پیچونم

اقا مجید ، پدر دیاکو دستی بر شانه ی پسرش میکشد و روبه  
همسر مهربان و خوشحالش میگوید

اقا مجید : خوبه دیگه پسر من رو تنها گیر آوردید...

خیره ام میشود و با لبخندی پدرانه ادامه میدهد

\_جانان خانم مراقب پسر م باشیا هیچوقت تنه اش نذار

مگر میشود پسر شمارا تنها گذاشت ؟

سری تکان میدهد و میگویم

+ خیالتون راحت پدرجان

معصومه جون نزدیکم میشود و درحالیکه در کیف خوش دست

کرم رنگش بدنبال چیزی میگردد و میگوید

\_ اینا که همه شوخی بود .. انشالله که عاقبت بخیرشید عزیزای

دلم

و چه دعای زیباییست عاقبت بخیری یعنی هرچه که میشود ، بشود

اخرش خوش است .

+ انشالله زیر سایه ی شما



معصومه جون جعبه ی قرمز مخملی را از کیفش بیرون می آورد .  
به دست دیاکو میدهد و روبه حاج بابا و مامان لبخند میزند  
\_\_ اگر شما اجازه میفرمایید ما این نشون ناقابل رو به دست  
عروسمون کنیم ..

حاج بابا : دست شما درد نکنه .. زحمت کشیدید.. بفرمایید  
دیاکو جعبه را باز میکند و انگشتر تک نگینی را بیرون می آورد  
. انگشتری که با تمام سادگی اش بطور عجیبی دلبری میکند .  
صدای آهنگی بر فضای خانه طنین انداز میشود . پری هم پر سر  
و صدا به جمعمان می پیوندد .

هرکی این روزا منو دیده؛ حسمو فهمیده

ندیده حال تو رو پرسیده!

انگاری که چشمام؛ منو لو دیده

دیاکو خیره بر چشمانم ، دستم را در میان دستان داغش میگیرد  
و آن حلقه ی نشان دوست داشتنی را بر انگشت حلقه ی دست  
چپم می اندازد .

حرف چشای تو رو میخونم... بی تو نمیتونم!

خوشحالم واسه روزای خوبی؛ که قراره با تو باشم

تو خلوت تو عاشقونه؛ جا شم...

بخوابم و به شوق دیدن تو باشم

با تو که باشم تموم همیشه روزای غمگینم ...

دیاکو بوسه ای بر دستم میکارد و من جان میدهم برایش . و  
چقدر متن این اهنگ با حال امشبمان همخوانی دارد ... خوشحالم  
برای روزهای خوبمان برای خلوت های عاشقانه مان ، برای اسارت  
در آغوشت و برای بوسه های عاشقانه و نابت ... و با همه ی این  
ها روزهای غمگینم تمام میشود .

همگی دست میزنند و ما لبخند میزنیم .

پری اهنگ شادی پلی میکند و معصومه جون و مامان را به زور  
وسط میکشد و بعد به سراغ حاج بابا میرود

انهم هیچکس نه و حاج بابا .. حاج بابا از شدت خنده صورتش سرخ  
شده است و هزاران دلیل و برهان برای پری پيله شده می آورد .  
سرانجام حریف پری نمیشود و از جا بر میخیزد . پری اهنگی محلی  
میگذارد و برای حاج بابا دست و سوت میزند . مامان گوشه ای می  
ایستد و همراه معصومه جون به حرکات پری میخندند و از اقا  
مجید نگوییم که چطور از خنده غش کرده است و برای حاج بابا  
دست میزند .

دیاکو دم گوشم زمزمه میکند

\_ حاج بابا هم از اوناست ها .. رو نمیکنه

خنده کنان چپ چپی نگاهش میکنم و با افتخار میگویم  
+ پس چی فکر کردی .. نکنه فکر کردی حاجی ها رقص بلد  
نیستند

\_ ما غلط میکنیم خانم

میخندم و او با حرص لب میزند

\_ وقتی میخندی به قلب عاشق منم فکر میکنی ؟

تنم آتش میگیرد از حرفش و ان هر م نفس هایی که گردنم را  
نوازش میکند . او بی رحمانه ادامه میدهد

\_ اگر بدونی چه بلایی سرش میاری ... چجوری بی تاب و نا ارومش  
میکنی

خیره ی سیاهی چشمانش میشوم و آرام میگویم

+ پس دیگه نمی خندم

دستم را میفشارد

\_ نه نکن .. قلب من این بیتابی رو دوست داره .. میخواد هر  
دقیقه و هر ثانیه بیتاب شه .. اصلا این قلب واسه توست هرکار  
میخواهی باهاش بکن

حرف هایش مرا در خلسه ی شیرینی میبرد . بی رحمانه جملاتش  
بر قلبم مینشینند و خانه میکنند . میگویند خانم ها با شنیدن  
عاشق میشوند و ای مرد میخواهی چندبار عاشقت شوم ؟

ای در دل من میل و تمنا همه تو

وندر سرمن مایه سودا همه تو

هرچند به روزگار در مینگرم

امروز همه تویی و فردا همه تو

مولانا

^\*\*\*\*\*^

با صدای زنگ اس ام اس مایلیم چشمانم را باز میکنم . غلتی  
میزنم و مایلیم را در دست میگیرم . نور گوشی کمی چشمانم را  
آزار میدهد ، نورش را کمتر میکنم و پیامی که فرستنده اش  
دیاکو است را باز میکنم .

( بوی عشق میدهی .. بوی بهشت .. چه خوشبختم که خدا

سرنوشت مرا با تو نوشت )

لب میگزم و این مرد امشب قصد جانم را کرده است . با همان  
قلب کوبنده و عاشقم تایپ میکنم .

( امشب قصد جونم رو کردی دیاکو ؟ )

منتظر چشم میدوزم به صفحه ی مبایل . دستانم خیس از عرق شده است و فقط خدا میداند در دلم چه بلوایی برپاست . طوری شده ام که انگاری اولین بارمان است .

( تلافی اون خنده ها و دلبری های امشبه )

آرام میخندم و تند تند می نویسم

( تلافی رو فراموش کن فعلا .. برو بخواب فردا باید بریم واسه گرفتن جواب آزمایش )

و سند را میزنم . ثانیه ای نمی گذرد که پیام میدهد .

( خوابم نمیبره همین چشمم رو میبندم تورو میبینم .. )

تاب نمی اورم و بر روی تخت می نشینم . پتو ام را کناری پرت میکنم و بافتم را از تن می کنم . در این خنکی پاییز بدجور گر گرفته ام انگاری که آتشی در من شعله کشیده باشد . لحظه ای بعد پیامی دیگری می آید .

( میگم ... فردا از اون کلاس ها هم میذارن ؟ )

متعجب مینویسم .

( کدوم کلاس ها )

چند ثانیه میگذرد و پیامی نمی آید اما من همچنان در انتظار پاسخش هستم . نصف شبی معما طرح میکند. کمی بعد بالاخره پیامی طولانی بر صفحه ی موبایلم ظاهر میشود .

( از همونایی که یاد میدن زن و شوهر چطور باید .... )

گوشی را خاموش میکنم و مات و میهوت خیره ی دیوار مقابلم میشوم . خنده ام میگیرد . این مرد ها به چه چیزهایی که فکر نمیکنند . مرا بگو که چطور برای پاسخش انتظار می کشیدم . به یاد حرفش که می افتم ، خنده ام شدت میگیرد . گوشی ام که زنگ میخورد ، صفحه اش روشن میشود و عکس دیاکو بررویش می افتد . عکسی که پارسال در اولین قرارهایمان ازش گرفتم . بر دیوار پسته ای رنگی تکیه داده و با لبخند جذابش خیره ی لنز دوربین است . موهای مشکی اش را بالا داده و دستانش را در جیب شلوارش برده .

تماس را وصل میکنم و به صدای خنده هایش گوش میکنم .

\_ جانان دوست داشتم اونجا میبودم و قیافت رو می دیدم .

میخندم و هیچی نمی گویم .

\_ مطمئنم الان گونه هات سرخ و شده ... آخخ جانان چه بلایی داری سرم میاری .

از جا بلند میشوم و بعد باز کردن پنجره ی اتاقم ، آرام زمزمه میکنم .

+ دیاکو..

\_ جونم

شیطون میشم و لب باز میکنم .

+ از فردا کافور به خوردت میدم

اینبار خنده ی هردومان به هوا میرود و او میگوید

\_ با وجود کسی مثل تو کنارم دیگه کافورم رو من اثر نمیکنه .

+ حالا امتحانش ضرر نداره .

ساعت از سه بامداد گذشته است و حرف های ما تمامی ندارد .

صحبتمان به رویاهایمان میرسد . به خانه ای که قرار است در آن

زندگی کنیم . جشن عروسی مان . بچه هایی که در آینده قرار

است از سر و کولمان بالا بروند . انگاری یک سر رویاهایمان را به

دریا و کهکشان وصل کردند که هیچگاه تمام نمیشود .

\*\*\*\*\*

کفش هایم را می پوشم و با بوسه ای بر گونه ی مامان ، از حاج بابا  
خداحافظی میکنم .

مامان به دنبالم می آید و بدون توجه به عجله ام به زور از زیر قران ردم میکند .

+ مامان دیرم شد .. دیاکو منتظره

با حرص شالم را مرتب میکند و میگوید

\_ شماها که تا الانشم دیر کردید یکم دیگه ام روش

قران را کناری میگذارد و ظرف سپندش را بر میدارد و دور سرم میگرداند و سپس در را باز میکند و با چادرش بیرون می رود و من هم به دنبالش. انگاری قرار است کل محل را از چشم بد دور کند .

دیاکو با دیدنمان از ماشین پیاده میشود و سلامی میکند . مامان جواب سلامش را میدهد . جلو می رود و سپند را دور سر دیاکو میچرخاند و زیرلب چیزی زمزمه میکند . دیاکو خم میشود تا مامان راحتتر اسپند را دور سرش بچرخاند و در همان حال هم چشمکی بر نگاه کلافه ام میزند .

مامان چادرش را باری دیگر بر سرش مرتب میکند و میگوید

\_ خب دیگه زود برید دیرتون شد

دیاکو لبخند میزند و در ماشین را برایم باز میکند و من سوار های مای سفیدرنگش میشم . همان ماشینی که همیشه عاشقش بود و برای خریدش جان کند . دیاکو هم سوار میشود و ماشین را





اهنگ مورد نظرش را پیدا میکند و کمی صدایش را بلند میکند .  
میدانم که هیچوقت صدای ضبط را بلند تر از اینی که هست  
نمیکند زیرا که از جلب توجه خوشش نمی آید .

بعضی از عادات و رفتارهایش مانند حاج بابا است .. احترامی که  
به همه میگذارد .. رماتیک بودنش و شینتت های یهویی اش .  
خیره اش میشوم و لبخند میزنم به همخوانی اش با اهنگ .

اونی که نمیره بی تو خوابش من عشق من هواپیماس خلبانش من  
♪♭

!!! بیا دل دیوونم بکن یه کاریش کجا برم هرچی میخوام تو داریش  
یکی به دو نکن یکی به تو علاقه داره هرچی میخوای بگو چشم  
بسته میگم آره آره

چه ردیفم کی حریفم میشه عشقم پهلومه توام دوسم داری پنهون  
نکن معلومه

خودمو میدونم امشب کی ام بی تو نمیدونم من تهش چی ام ♪♭  
!!!با تو جلوتر از بقیه ام آره میدونم میدونم میدونم

میترکه بمب تو سرم میخوام بال درارم بیپر ♪♭

!!!با تو من از همه بهترم آره میدونم میدونم میدونم

زانبار خسروی – ژلوفن

مبایلم را میان گوش و شانه ام قرار میدهم و همانطور که با پری صحبت میکنم ، خیره ی دیاکو میشوم .

چقدر با آن پیراهن سفید و شلوار کرم رنگش جذاب شده است .  
استین های پیراهنش را تا کرده است و با دستمالی دستانش را خشک میکند . نگاهم را که بر خودش میبیند ، به سمت یخچال رستوران میرود و اشاره میزند که چه میخوری ؟

گوشی را با دست دیگرم میگیرم و لب میزنم که آب میخواهم .  
همچنان پری پر حرفی میکند و من گوش میدهم . پری برعکس من اصلا شخصیت آرام و کم حرفی ندارد و بقول خودش اگر بر مخ کسی رژه نرود ، پر حرفی نکند و آتیش نسوزاند جان خواهد داد .  
پری : آره دیگه خلاصه باید شیرینی بدید ... حالا دیاکو کجاست ؟

+ اومدیم رستوران ، رفته بود دستاش رو بشوره داره میاد .  
همان لحظه دیاکو میرسد و درحالیکه نوشیدنی هارا بر روی میز قرار میدهد میپرسد

\_ کیه ؟

+ پریه

پری پشت تلفنی سوتی میزند و داد میزند

پری : به شادوماد سلام برسون

اخمی میکنم و مبایل را کمی از دور خود میکنم . این پری هیچوقت درست نمیشود . دیاکو انگاری صدایش را میشنود . با خنده سرش را جلو می آورد و پری را مخاطب قرار میدهد

\_ شادومادم سلام میرسونن

پری از پشت تلفن میخندد و دیاکو لبخندزنان سالادی بر میدارد تا نوش جان کند .

پری : فکر میکردم واسه نهار میرید خونه .

+ نه یعنی .. قرار بود بریم ولی چون دیر کردیم .. اونجا معطل شدیم دیگه به مامان گفتم نهارشون رو بخورن و منتظر ما نمونن پری : خوش بگذره ..وای جانا من برم کسری اومد .. دوستت دارم .. خداسعدی

و سریع قطع میکند و حتی اجازه ای به من برای خداحافظی نمیدهد . خنده کنان مبایل را روی میز قرار میدهم .

نگاهی بر دیاکو میندازم و او لبخند میزند . به یاد دوسال قبل می افتم ، آن روزی که ترم اولی بودم .همان موقع ها که دل به پسر باهوش دانشگاه باختم و وقتی حس کردم اوهم چندان به من بی میل نیست ، دنیا برایم رنگ دیگری شد .

پری چه ها که نمیکرد ، اسم بچه انتخاب میکرد و هرگاه دیاکو را میدید شیطون لبخندی میزد و پهلویم را با ارنجش سوراخ میکرد... آن هم فقط برای یک حسی از طرف دیاکو که حتی ازش مطمئن هم نبودم . من هم دختری نبودم که محبتم و عشقی که به این مرد داشتم را به راحتی ابراز کنم .

اما روز ها گذشت و گذشت که بالاخره دیاکو با کمک کسری ، استاد جوانمان و خاطرخواه پری جلو آمد و سرانجام بعد از یکسال روزهای خوب و دلنشین ، به خواستگاری آمد و قرار بر این شد که نامزد باشیم و بعد از سه الی چهارماه عقد دائم کنیم و به خانه ی خودمان برویم .

گرمای دستش را بر دستم حس میکنم و خیره بر چشمان رنگ  
شبش میگویم

+ این روزها برام مثل خواب شیرین میمونن دیاکو ، بهم بگو اینا  
واقعیت داره .. بگو که ترس بیدار شدن نداشته باشم .

\_ خواب نیستی جانانم .. بیداری

لبخندی میزنم و تازه حرف پری را به یاد می آورم

+ راستیییی ... پری میگفت کسری خبر محرم شدنمون رو تو  
دانشگاه پخش کرده .. میگفت فردا باید شیرینی بدیم

میخندم و او خیره بر خنده ام می غرد

\_ نخود تو دهن این کسری خیس نمیخوره کلا .. میدونی ؟  
میان خنده ام پرسان سری تکان میدهم و او ادامه میدهد  
+ پری و کسرا دقیقا واسه هم ساخته شدن ... دوتا دیوونه ..  
امیدوارم ایناهم زود ازدواج کنن  
خنده ام شدت میگیرد طوریکه او را هم به خنده میکشد .  
درست می گوید . پری و کسرا دقیقا کپی هم هستند . دوتا  
دیوونه ی همیشه خوشحال درست برعکس من و دیاکو که آرام  
هستیم ان دو پر سروصدا و شلوغکار..  
\_ دیشب داشتم به حاج بابا فکر میکردم

متعجب میپرسم

+ چطور ؟

\_ راستش اصلا شبیه حاجی های دیگه نیست...  
+ خب... چون واقعا نیست .. حاج بابا چون تو اون محل سنش  
بالاتره و تجربیاتش بیشتره حاجی صداش میکنند حتی شده گاهی  
برای حل اختلافات خانوادگی هم اومدن حاجی رو بردن  
تک خنده ای میزنم و آرام میگویم  
+ عاشقشم دیاکو .. اونقدری که حاج بابا به پای من محبت ریخته  
مطمئنم پدر خودم اینکار رو نمی کرد

دستم را نوازشی میکند و لبخند میزند از آن لبخندهایی که دل هرکس را خواهد برد دیگر چه برسد به من عاشق ...

دومین مرد دوست داشتنی زندگیم بعد از حاج بابا ..

+ میدونستی حاج بابا قبل از مامان یک زن دیگه هم داشته ؟

مات میماند و زیر لب نه ای میگوید

+ میگفت وقتی نوزده سالش بوده.. عاشق دختر همسایه اشون میشه ولی خب پدر حاج بابا دختر برادرش یعنی دختر عموی حاج بابا رو واسش در نظر داشته ... خلاصه وقتی دیده دختر همسایه اشون هم دلش گیره یکشب دوتاشون باهم فرار میکنند .. از اونجایی هم که برای عقد اجازه ی پدر لازم بوده ولی اون ها فرار کرده بودند صیغه میکنند

\_ خب.. بعدش ..

+ بعد از دوسال پدر و مادر حاج بابا پیداش میکنن و اونو به زور به خونه بر میگردونن ولی خب دختر عموی حاج بابا ازدواج کرده بوده

\_ اونوقت اون دختر چی شده

شانه ای بالا میندازم

+ نمیدونم .. حاج بابا میگفت پدرش برای فرارش سخته کرده و مادرش هم زن یکی دیگه شده ... حاج بابا هم واسه کارش به اصفهان میره تا اینکه مامان رو درحالیکه منو باردار بوده پیدا میکنه و عاشقش میشه و در آخر هم باهم عروسی میکنند هرچند پدر و مادر حاج بابا واسه اوضاع مامان هم یک بامبول جدید راه انداختن .

دیاکو سرش را تکان میدهد و همانطور که متفکر خیره ی دستانمان است میگوید

\_ حاج بابات مرد خیلی خوبیه

لبخندی میزنم و ثانیه ای بعد دو پیشخدمت غذا هایمان را می آورند و به بحثمان خاتمه میدهند.

\*\*\*\*\*

صدای آهنگ را بلند تر میکنم و به کشیدن طرحم ادامه میدهم . معماری داخلی از همان اول راهنمایی برایم جذابیت داشت . همیشه خودم را در رویاهای نوجوانی خانم مهندسی موفق تصور میکردم و انقدر این اسم را دوس داشتم که حاج بابا روزی چندین بار خانم مهندس صدایم میزد . برعکس مامان که رویایش پزشک شدنم بود .



هیچوقت انشبی را که نتایج تلاش هایم را دیدم ، از یاد نمیبرم .  
برای رسیدن به این موقعیت جان کندم و همه ی اینهارا مدیون  
حاج بابا هستم .

روز اول دانشگاه چه حالی داشتم .. امتحاناتم را با عشق پاس  
میکردم .. برای هر پروژه و طرحم از جان مایه میگذاشتم .  
با یاد ان روز ها لبخندی میزنم و گوش میسپارم به صدای خوش  
خواننده ی محبوبم .

تا تو از راه رسی شاعران شعر سرایند

قوم مردان مبارز به این شهر بیایند

تا از راه رسی پنجره ها باز بمانند

مرد و زن بر سر کوچه اواز بخوانند

در این میان یاد دیاکو در ذهنم جان میگیرد . به یاد ان اردو  
دانشگاه .. ان همگروه شدنمان . او چند ترم از من بالاتر است  
ولی وقتی استادان شوق مرا برای انجام هر پروژه میدیدند . من و  
دیاکو را همگروه کردند برای ساخت یک دست سازه .

با یاد ان روزها لبخندی میزنم

خالی از لطف نباشد

گذری کنی از این کوچه ی بن بست

خالی از لطف نباشد

بر دل غم زده ی ما بکشی دست

با یاد امروز عصر به خنده میفتم ... وقتی هوا بارانی شد و من  
دیاکو را مجبورش کردم تا به بام برود . زیر باران ، خیره به شهری  
که درش عاشق شدیم عجب حالی بود . موهای خیسش که بر  
پیشانی اش ریخته بود . ان پیراهن سفیدش که به تنش چسبیده  
بود . وقتی با تمام خجالتم یواشکی بوسه ای بر کنار لبش کاشتم و  
فرار کردم و او به دنبالم دوید و دوید تا اینکه اسیر اغوشش  
شدم و او جای جای صورتم را بوسه زد ..

من توقع ندارم

همنشینم شوی ای حضرت دریا

خالی از لطف نباشد

بزنی موج بر این ساحل تنها

وقتی با اخطار پیرمردی به خودمان امیدیم . دیاکو چقدر از او  
عذرخواهی کرد و من چقدر به صورت شرم زده اش خندیدم .  
بماند که دیاکو در ماشین با قلقلک دادنم چطور خنده هایم را  
تلافی کرد .

نفس عمیقی میکشم . انگاری خدا باران را برای عاشقان افریده  
است تا با قطراتش مستشان کند .

روشن شدن صفحه ی مایلیم مرا از خلسه ی شیرینم بیرون میکشاند . مدادم را به گوشه ای پرت میکنم و با حدس اینکه دیاکو پیام داده است لبخند میزنم . گوشه ی را به دست میگیرم و صدای اهنگ را قطع میکنم و به صفحه ی پیام هایم میروم . با دیدن شماره ی ناشناسی ابروهایم بالا میرود و پیام را باز میکنم .

( فعلا از روزهای خوش لذت ببر ... )

نگاه لرزانم بر روی کلمات پیام و آن سه نقطه ی آخرش سنگین میشود . اب دهانم خشک میشود و خیره به پیام عجیبی که برایم آمده است میمانم . آن کلمه ی فعلا و سه نقطه ی آخرش حس خوبی نمیدهد . با خیال اینکه شاید یکی از اشنایان و یا دوستانم باشد ، تایپ میکنم .

( شما ؟ )

هر ثانیه برایم مانند یکسال میگذرد . همانطور مسخ شده خیره بر صفحه ی خاموش مایلیم میمانم . بی هیچ حرکتی ...

با روشن شدن ناگهانی آن صفحه ی خاموش شده ، از جا میپرسم و گوشه ی بر زمین می افتد . با همان بدن سر شده ام خم میشوم و دوباره در دست میگیرمش . با دستان لرزانم روشنش میکنم

( کابوست ... )

نفسم تنگ میشود و چشمانم درشت . قلبم تپش میگیرد و محکم خودش را بر دیواره سینه ام میکوبد .

با یک کلمه تمام وجودم را این شخص ناشناس لرزانده است . تنها کاری که میتوانم انجام دهم این است که انگشتم را حرکت دهم و این شخص را بلاک کنم اما اینکار هیچی از ترسم کم نمی کند . انگار میان خواب شیرینم کسی اخطار داده است که بزودی بیدار میشوی . و در بیداریت چیزهای خوبی انتظارت را نمیکشند .

با حس بوسه ای بر پیشانی ام ، چشمان مست خوابم را باز میکنم .

نگاهم در نگاه مشتاق دیاکو گره میخورد و او لبخند زنان و زمزمه میکند

\_ نمیخوای بیدارشی ؟ دیرمون میشه

ارام و بی حوصله باشه ای میگویم و بر روی تخت مینشینم . دوباره به یاد دیشب و ان پیام لعنتی میفتم و دوباره تنم میلرزد . نگاهی بر دیاکو می اندازم که در سکوت خیره ام است . برای گفتن جریان ان پیام دل دل میکنم . دیشب هزاران بار نیت کردم

تا با او تماس بگیرم و همه چیز را بگویم ... اما نمیخواهم برای  
یک پیام بیخودی نگرانش کنم و این روزهای قشنگ را خراب ..  
و بعد از هر بار پشیمانی به خود دلداری میدادم که آن پیام انقدر  
هم مهم نیست .. شاید نوجوانی باشد که قصد شیطنت دارد یا  
شاید اشتباهی برای من سند شده است .

\_ جانانم!؟

فکر و خیال را رها میکنم و به سختی لبخندی میزنم

+ جانم

دستی بر موهایم میکشد و با بوسه ای بر پیشانی ام از روی تخت  
برمیخیزد و به سمت در میرود

\_ جونت بی بلا ... آماده شو که بریم دانشگاه فقط .. یک دست  
لباس دیگه هم بردار مامان نهار درست میکنه بریم اونجا  
سرم را تکان میدهم و او با لبخندی بیرون میرود . او میرود و  
دوباره من میمانم و حس سردرگمی ام .

عجیب است که از دیشب هر لحظه منتظر خبری بد هستم!؟  
کلافه و عصبی از افکارم سرم را تکان میدهم . همه ی این نگرانی  
ها بیخودی است و من فقط بزرگش کرده ام پس دیگر نباید به ان  
پیام فکر کنم و این روزهای شیرینم را زهر کنم .

با کرختی از جا بلند میشوم و به بیرون از اتاق میروم تا ابی بر دست و صورتم بزنم. سرویس بهداشتی خانه دقیقا مقابل اتاق من قرار دارد و در کنار اتاق من هم اتاقی دیگر وجود دارد که مخصوص مهمانان است .

در کناره سرویس بهداشتی هم چندین پله وجود دارد که به هال و اشپزخانه میرسد .

شیر اب را باز میکنم و خنکایش را بر دستانم میپاشم . دستان خیس و خنکم را بر چشمان پف کرده ام که حاصل بی خوابی دیشب است میگذارم . سردی دستانم حس خوبی را منتقل میکند و حالم را کمی جا می آورد . در اینه ی روشویی خیره ی صورت خسته و اشفته ام میشوم . چشمان قهوه ای رنگم کدر و بی حال شده است و پوست سفیدم ملتهب و رنگ پریده ...  
نفسی میکشم و صورتم را با حوله ی صورتی رنگم خشک میکنم و از سرویس خارج میشوم .

صدای صحبت های دیاکو و حاج بابا به گوش میرسد . میدانم که مثل همیشه بحثشان درباره ی وضعیت جامعه و گرانی است ، چیزی که همیشه برای مامان خسته کننده بوده است . به یاد دارم شب های اشنایی دیاکو و حاج بابا را که مامان با دیدن صحبت هایشان از مسائل جامعه میگفت ( خسرو خودش کم بود دامادش

هم کپی خودش از اب در اومد ) و چقدر من و پری به این موضوع  
میخندیدیم .

مامان معتقد است بحث درباره ی اینطور مسائل چیزی را حل نمی  
کند و فقط اعصابشان را بهم میریزد اما کو گوش شنوا!؟

وارد اتاقم میشوم و ماتتوی ابی اسمانی ام را همراه با جین  
همرنگش تن میکنم . مقابل اینه ی اتاقم می ایستم و با استفاده  
از کرم و پودر و ریمل کمی به صورت بی حاله ، جان میدهم . بعد  
از زدن رژلب کالباسی رنگی مقنعه ام را سر میکنم و با برداشتن  
کوله ام از اتاقم خارج میشوم .

دیاکو و حاج بابا همچنان گرم صحبت هستند و مامان هم مشغول  
صحبت با تلفن است . حاج بابا با دیدنم صحبتش را قطع میکند و  
با لبخند میگوید

حاج بابا : به به جانان بابا ... صحبت بخیر قیزیم

لبخندی برایش میزنم و دلم برای قیزیم گفتنش ضعف میرود .  
دیاکو با لبخند نگاهم میکند و مامان بعد از قطع کردن تماسش ،  
مرا مخاطب قرار میدهد

مامان : جانان با شکم گرسنه نرو بیا یک لقمه بخور

دیاکو با این حرف مامان به صندلی کنارش اشاره میزند و اینبار  
من میگویم

+ نه ديگه بریم دیرمون میشه

مامان میخواد دوباره غرغر هایش را شروع کند که دیاکو میگوید  
\_ بیا جانان جان هنوز وقت هست .

حاج بابا : اره بابا جان بیا .. اصلا مگه صبح بدون صبحونه میشه؟!  
من هرشب به امید صبحونه میخوابم و بیدار میشم .. بهترین  
وعده

تک خنده ای میزنم و با تکان دادن سرم بر روی صندلی کنار دیاکو  
مینشینم و چای برای خودم میریزم و شیرینش میکنم .

حاج بابا روبه دیاکو میکند و میگوید

حاج بابا : پس دیاکوجان قطعیه دیگه؟ من به عمو و زنعوم خبر  
بدم؟

دیاکو : بله البته اگر جانان هم مشکلی نداشته باشه

متعجب خیره شان میشوم و میپرسم

+ میخوایم بریم شمال؟

مامان در حالیکه نان سنگک گرم شده را مقابلم میگذارد پاسخ  
میدهد



مامان : اره همین فردا میخواییم بریم .. زنعمو ثریا دیشب زنگ زد و گفت دامادمون رو بیارید واسش از اون میرزا قاسمی های معروف خودم درست کنم

با حرف اخر مامان همه مان میخندیم و من سری تکان میدهم . زنعمو ثریا ، زنعموی حاج بابا چندین سال قبل سفره خانه ای در انزلی داشته است که میرزا قاسمی هایش بسیار معروف بوده و حالا به مامان گفته تا همراه دیاکو انجا برویم و از انها هم دیدن کنیم و او از ان میرزا قاسمی های معروفش درست کند .

گرچه من هیچوقت لب به میرزا فاسمی برای گوجه فرنگی اش نزدم اما عاشق شامی هایشان هستم .

+ خب.. منکه مشکلی ندارم اتفاقا خیلی هم دلم برای زنعمو و عمو و مهران تنگ شده .

مهران نوه ی انهاست .. پدر و مادر مهران یعنی پسرعموی حاج بابا و همسرش یازده سال پیش وقتی مهران ده ساله بوده است بر اثر سانحه ی تصادف فوت کرده اند و از ان موقع مهران درکنار پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی میکند .

حاج بابا دستانش را برهم میکوبد و درحالیکه از جا بر میخیزد میگوید

حاج بابا : خیلی هم عالی ... پس من میرم به عموجان خبر بدم

مقابل در کلاس می ایستم و دیاکو جعبه ی شیرینی را دستم  
میدهد و میگوید

\_ این جعبه رو ببر تو کلاستون ، این یکی روهم من برای استاد  
میبرم .

با لبخند سری تکان میدهم و او چشمک ریزی میزند . جعبه را از  
دستش میگیرم و در کلاس را باز میکنم .

همزمان با ورودم به کلاس صدای دست و جیغ بچه ها بالا میرود و  
من لحظه ای شک میکنم به اینکه اینجا دانشگاه است یا مهدکودک  
...

پری از جا بلند شده است و انگشتانش را در دهان برده و همراه  
یکی از پسران کلاس سوت میزند .

چشمانم با دیدنش درشت میشود و دهانم باز میماند . انگاری تا  
این پری تعهد ندهد آدم نمی شود.

در کلاس به ناگه باز میشود و همشان را ساکت میکند . میبینم  
کسری و دیاکو را که حیران وارد کلاس میشوند.

باز خداروشکر که کس دیگری نیامد وگرنه همه مان اخراج بودیم  
بابت این شلوغ کاری که قطعاً همش زیره سر پری است .

کسری: چخبرتونه کل دانشگاه رو روی سرتون گذاشتید

و این در حالی است که خود کسری هم عاشق اینکار است اما اکنون ناچار می باشد که به عنوان یک استاد وظیفه اش را انجام دهد .

پری بدون توجه به او بلند میشود و با جدیت روبه بچه ها میگوید  
پری : بچه ها اشکالی نداره ، میتونید دانشگاه رو زیر سرتون بذارید

و بعد هم هرهر هر به حرف خودش میخندد ، میدانم که بچه ها هم خندشان گرفته است ولی برای وجود کسری، استاد جوانشان جرئت اینکار را ندارند .

کسرا هم درحالیکه خنده اش را به زور کنترل میکند ، پری را مخاطب قرار میدهد

کسرا : خانم پارسامهر لطفا بنشینید سرجاتون

و سپس روبه من ادامه میدهد

کسرا : راستی مبارکتون باشه

با لبخند آرامی ممنونی زمزمه میکنم و شیرینی را به بچه ها تعارف میکنم و در جواب تبریک هایشان لبخندی میزنم .

دیاکو و کسری بیرون میروند و من کنار پری مینشینم .

پری بر روی میز صندلی ام خیمه میزند و با لبخند دندان نمایی  
میگوید

\_ نه خبر ؟

+ دسته تبر

اندرسفیهانہ نگاہم میکند و دہانش را کج میکند و من خندہ ام  
میگیرد .

+ فردا میریم شمال

شکلاتی از جیب کوله اش در می آورد و درحالیکہ ورقش را باز  
میکند ، سری تکان میدهد

\_ اتفاقا ماہم برنامه داریم

+ چخبرہ ؟

شکلاتش را در دہانش میندازد و شیطون زمزمہ میکند

\_ کسری و خانوادش میان

متحیر و متعجب خیرہ اش میشوم و او ابرو بالا میندازد .

\_ قرارہ بیان و حرفاشون رو بززند و باہم آشنا بشن

پس بالاخرہ کسری ہم قدمی جلو گذاشت . حسابی برایشان  
خوشحال میشوم ، الحق کہ پری و کسری برای ہم افریدہ شدہ  
اند . بقول ترک ہا خدا خاکشان را از یکجا برداشته است .

خوشحالی ام را پنهان میکنم و ژست ناراحتی به خود میگیرم ،  
مغموم و گرفته زمزمه میکنم

+ اونوقت تو الان به من میگی ؟

شانه ای بالا میندازد

\_ من خودمم دیروز فهمیدم .. همین دیروز کسری گفت مامانش  
زنگ زده به خونمون

امدن استاد دیگر اجازه ی کش دادن بحث را به ما نمیدهد و من  
صحبت در این مورد را به وقت دیگری موکول میکنم .

+ شیییییییش .. شیییییییش اومد

دیاکو موشکافانه نگاهم میکند و با شک میگوید

دیاکو : جانان بخدا داری تقلب میکنی .. مگه میشه سه دفعه پشت  
سره هم شیش بیاد

+ بله که میشه .. زود باش بده جایزه ام رو بندازم

معصومه جون ظرف میوه را مقابلمان میگذارد و با خنده میگوید

معصومه جون : دیاکوی مادر .. تو از اولشم تو منچ بازی کردن  
بدشانس بودی

دیاکو سر تکان میدهد و من تاس را می اندازم . چهار می آید .  
مهره ام را که چهار خانه جلو میبرم ، به مهره ی دیاکو میرسم .  
معصومه چون که تفریحانه بازی مان را مشاهده میکند ، با دیدن  
این موضوع با صدای بلندی میخندد . خنده کتان مهره ی دیاکو را  
میزنم و دیاکو پوفی میکشد . چرا عصبی نمیشود ؟ این بشر حتی  
در بازی کردن هم صبور است .

نوبت دیاکو میشود تا تاس را بیندازد . من و معصومه چون منتظر  
به تاس چشم دوخته ایم تا ببینیم چه عددی می آید . تاس  
میچرخد و میچرخد تا اینکه بر روی عدد یک می ایستد . دوباره  
صدای خندان بلند میشود . اینبار دیاکو هم از بد شانسی پی در  
پی اش میخندد . صدای خنده هایمان اقا مجید را از اتاق کارش  
بیرون میکشد .

متعجب عینکش را برمیدارد و می پرسد

اقا مجید : همیشه به خوشی .. چخبره ؟

معصومه : چیزی نیست مجید جان .. داریم به بدشانسی پسره  
کاکل زریت میخندیم

اقا مجید خنده ای میکند و بر روی مبلی مینشیند . نارنگی در  
دست میگیرد و خیره ی بازی مان میشود . اینبار من تاس را می  
اندازم . دوباره شش می آید و صدای دست و جیغ مان هوا میرود  
. مهره ام را حرکت میدهم تا بالاخره تمام خانه هایم پر میشود و

من برنده ی این بازی میشوم . معصومه جون برایم دستی میزند و  
من برای دیاکو چشم ابرویی می ایم . معصومه جون بر شانه  
هایمان میکوبد و میگوید

\_\_ خب دیگه .. بیایید یکم میوه بخورید .. جون بگیرید

دیاکو دستی بر زانوانش میکشد و برمیکیزد

دیاکو : بوی نارنگی بابا همه رو به هوس انداخته

اقا مجید میخندد و با شیطنت میگوید

اقا مجید : از دست دادید.. چون بزرگترینش نصیب من شد

خنده کنان کنارشان مینشینم . برای دیاکو نارنگی پوست میگیرم

و به دستش میدهم . با یاد پیغام امروز حاج بابا ، معصومه جون و

اقا مجید رو مخاطب قرار میدهم

+ امم راستی .. امروز موقع اومدنمون .. حاج بابا گفت که از

شماهم دعوت کنم تا فردا همگی باهم بریم شمال .

اقا مجید لبخندی میزند و میگوید

اقا مجید : نه دخترم .. خودتون برید و حالش رو ببرید .

معصومه جون : انشالله یکوقت دیگه .. وقتی عقد و عروسی رو

گرفتیم .. یک روزی همه باهم میریم

لبخندی میزنم و سرتکان میدهم . دیاکو از جا بلند میشود و با نیم  
نگاهی بر ساعت میگوید

دیاکو : جانان ! ساعت هفت شد..بریم ؟

معصومه جون : آآ .. دیاکو.. چه عجله ای دارید .. وایسید شام رو  
هم بخورید بعد برید دیگه..جانان مادر تو یک چیزی بگو

+ نه دیگه مزاحم نمیشم

اقا مجید : دخترم این حرف ها چیه .. بشین بشین

مستاصل خیره ی دیاکو میشوم و او شانه ای بالا می اندازد .  
راستش دلم نمیاد دست رد به سینه ی این پدر و مادر مهربان  
بزنم . یک شب ماندن که آسمان را به زمین نمیرساند .. میرساند  
!؟

+ خب...پس من به مامانم خبر بدم

معصومه جون : آ باریکلا .. همینه

شیشه ی ماشین را پایین میدهم و دستم را بیرون میبرم .  
قطرات ریز باران پوست دستم را نوازش میکنند و مرا در خلسه  
ی شیرینی میبرند . بوی خاک نم خورده ... جاده ی زیبای پاییزی  
شمال ..



به یاد می اورم قرار پارسالمان را .. در میان برگ های نارنجی و  
زرد پاییز .. صدای خش خش برگ ها زیر پاهایمان .. نجوای  
دوست داشتنی و شیرینمان . پالتوی کرم رنگ دیاکو و شال گردن  
زرشکی رنگش که دل میبرد از من عاشق ...

باز پاییز آمد و باز به انتظار باران پاییزی نشستیم ..

تا به پاس آن روز نخست اشنایی خاطره ها را زنده کنیم !  
آری باران پاییزی که می بارد ، بوی خاک نه بوی خاطره از آن ناشی  
میشود ...

برای حاج بابا و مامان که در ماشین پشتی مان هستن دستی تکان  
میدهم و خیره ی نیم رخ مرد دوست داشتنی کنارم میشوم .  
پیراهن ابی کاربنی تن زده و استین هایش را تا ارنجش تا کرده  
است . ارنج دست چپش را لبه پنجره قرار داده و با دست  
دیگرش فرمان را در دست دارد .

خیره ی ته ریشش میشوم ، همانهایی که تنها دو میلی متر قد  
دارد اما جانم را میبرند . انگاری نگاهم بر رویش سنگینی میکند .  
نیم نگاهی بر من میندازد و از آن لبخند های دلبرانه میزند .

\_ توهم یاده پارسال افتادی ؟

از اینکه او هم به یاد آن پاییز دوست داشتنی افتاده است ، قلبم  
از ان تاپ تاپ های معروفش میکند و لبانم را میخنداند .

+ اهوم

\_ اولین باری که گونه ات رو بوسیدم اونجا بود .. گونه هات سرخ شده بود ... چقدر اون شال گردن و کلاه زرشکی رنگت که اتفاقی با شال من ست شده بود برامون دوست داشتنی بود ..  
+ یا اون چایی های معروف عمو نصرت توی الاچیق ها ...  
با یاد عمو نصرت و ان روز هردومان به خنده میفتیم و او در ادامه ی حرفم میگوید

\_ وقتی رفتیم پیش عمو نصرت و خودمون رو زن و شوهر معرفی کردیم ... چقدر خوشحال شد .. اخه همیشه با دوستام میرفتم و اونم همیشه میگفت ای پسر با این رفیق بازی ها به جایی نمیرسی .. میگفت این رفیقا فردا که پیر شدی و عجوز شدی واست زن و بچه نمیشن که دستت رو بگیرن .

ارام دستم را پیش میبرم و بر روی دستش میگذارم و او از عمو نصرت دوست داشتنی میگوید.. عمو نصرت مردی تنهاست که در بیرون از تهران قهوه خانه ای کوچک دارد ، قهوه خانه ای که دورتادورش را الاچیق های چوبی درست کرده است .

\_ یادمه یک روز بردمش رستوران ...

ارام میخندد و با نیم نگاهی بر من کنجکاو ادامه میدهد

\_ غذا هارو که آورده بودن داشت به پیشخدمت هی تعارف میکرد ..  
آخرشم یک نصفه کباب وسط نون گذاشت و داد به دست  
پیشخدمت ... میدونی جانان؟! تو این دنیا از اینطور آدم های  
مهربون کم پیدا میشن .. وقتی برگشتیم تهران یک روز بریم  
پیشش؟

دستش را نوازش میکنم

+ اره حتما چرا که نه

دستم را میگیرد و بوسه ای بر رویش میزند . نفس عمیقی  
میکشم که عطر خنک و مردانه ی دوست داشتنی اش همراه با  
بوی خاک نم خورده وارد بینی ام میشود . چشمانم را میبندم و با  
تمام وجودم از لمس دستانش و عطرش و صدایش لذت میبرم .  
حسی که دارم درست مانند نوشیدن چایی در سرمای زمستان  
است ، همان قدر گرم و دلنشین بر دیواره وجودت مینشیند و  
سلول به سلول عاشقت میکند .

حاج بابا دوان دوان به طرف در ابی رنگ خانه ی عموجان میرود و  
زنگشان را به صدا در می آورد .  
\_ بارون فقط نم نمش خوبه ..

نیم نگاهی بر دیاکو میندازم و مغموم زمزمه میکنم  
+ اره.. خداکنه تافردا همینجوری نم نم بباره وگرنه دریا نمیتونیم  
بریم

در همان لحظه عموجان در خانه را باز میکند . با دیدنش لبانم  
میخندد . نسبت به چند ماه قبل هیچ تغییری نکرده است ، همان  
مرد بلندقد و لاغر با موهای سفید است که همیشه لبخند به لب  
دارد .

حاج بابا بر می گردد و سوار سمند سفید رنگش میشود و ان را به  
داخل حیاط خانه عمو میبرد . عموجان اشاره ای به ما میزند و دیاکو  
ماشین را به حرکت در می آورد و وارد حیاط میشود و پشت  
ماشین حاج بابا پارک میکند .

با اشتیاق خیره ی گل ها و درختان خیس حیاط میشوم . همیشه  
عاشق باغچه ی این خانه بودم مخصوصا وقتی باران ببارد و  
خیسش کند . انگاری باران گل هارا میخنداند و با خندیدن گلها  
باغچه زیباتر میشود .

به یاد می اورم دوران نوجوانی ام را که تابستان ها به اینجا می  
امدم و هرشب عموجان زیر این درختان برای من و مهران قصه  
های شاهنامه را میخواند . مهران کوچک همیشه لحظه شماری  
میکرد تا عمو از سفره خانه بیاید و برایش شاهنامه بخواند و از  
قهرمانانش بگوید .

هر زمان که باران می بارید ز نemo پشت پنجره می نشست و به یاد  
پسرش شعر میخواند . همیشه میگفت وقتی باران میزند .. همه  
چیز تازه میشود حتی داغ نبود عروس و پسر و من هیچوقت ان  
قطرات اشکی که نشان از درد و حسرتش بود را دوست نداشتم .

از ماشین پیاده میشوم و به سرعت خودم را به آغوش عمو  
میرسانم .

+ سلام عموجان دلم واستون یک ذره شده بود

عمو میخندد و بوسه ای بر سرم میزند

\_ سلام دختر خوشگلم .. خوبی ؟

+ خوبم ممنون

دیاکو لبخند زنان جلو می آید و با عمو دست میدهد

دیاکو : سلام عموجان .. ببخشید مزاحم شدیم

عمو چشمانش برق میزند و دستی بر شانه ی دیاکو میکشد

\_ این حرف ها چیه شادوماد.. خوش اومدید باباجان

مامان و حاج بابا هم جلو می آیند و گرم احوال پرسى میشوند .

دیاکو کنارم می ایستد و حاج بابا با خنده میگوید

حاج بابا : عموجان دیدید ماهم دوماد دار شدیم ؟

دیاکو به خنده میفتد و منم به همراهش .. حاج بابا طوری از داماد دار شدنش ذوق میکند که انگاری من روی دستشان مانده بودم و اکنون بعد چندسال سره یکی بر سنگ خورده و مرا گرفته است .  
عمو میخندد و میگوید

\_ بله بله مبارکت باشه مرد .. انگار همین دیروز بود خودتو دوماد کردیم

با این حرف عمو دوباره خاطراتشان زنده میشود ، همان خاطراتی که همیشه خندانیشان میکنند .

همیشه همین است ، هر زمان که به اینجا میاییم حاج بابا و عمو بدون توجه به موقعیت و مکانشان گرم دوره کردن خاطرات میشوند و هر بار هم که مامان یا زعمو بر سرشان غر میزنند در کمال خونسردی پاسخ میدهند که ( مرور خاطرات از مبتلا شدن به الزایمر جلوگیری میکند ) .

اکنون هم مثل همیشه طوری گرم صحبت شده اند که حتی باران را هم فراموش کرده اند . مامان به سمت گل های حیاط میرود و من میدانم که هنگام رفتن چندین شاخه از آنها را به تهران می آورد تا گلخانه ی خود را گسترش دهد .

از سردی هوا لرزی بر جانم میفتد و نگاهی بر دیاکو میندازم که خیلی خوشحال مشغول گفت و گو است . انگاری کسی قصد ندارد به خانه برود و صحبت در زیر باران حسابی خوش آمده است .

در این میان در خانه باز میشود و زنعمو بر روی ایوان ظاهر میشود . با دیدمان محکم دستی بر گونه اش میکوبد و با همان لهجه ی شیرین گیلکی اش فریاد میزند

زنعمو : هییییی ... مرد .. چرئه باران زیر ایسئید ؟ ( چرا زیر بارون هستید )

حاج بابا دستی تکان میدهد و با خنده میگوید

حاج بابا : سلام زنعموجان .. داریم از این رحمت الهی لذت می بریم بعدشم اونقدر شدید نیست که خیسمون کنه

زنعمو لبخندی میزند و سری تکان میدهد و انگاری تازه مارا می بیند . خنده ای میکند و میگوید

زنعمو : آآآ سلام عزیزان ...خوش بوماین.. مبارک ببه

دلهم برای ان خنده ی شیرینش و ان چروک های صورتش ک هیچی از زیباییش کم نکرده ، ضعف میرود .

دیاکو با احترام سلامی میدهد و اظهار خوشبختی میکند و زنعمو هم در جوابش از ان " قربان تی " های معروفش میگوید .

زنعمو چادرش را بر سرش محکم میکند و به سرعت وارد خانه میشود.، طولی نمیکشد که با ظرفی مالامال از نقل و نبات بر میگردد و درحالیکه کل میکشد مشت مشت انهارا برسرمان میریزد .

از حرکت بیهویی اش شوکه میشوم و چندلحظه ای میمانم و خیره بر نقل هایی که بر سرمان فرود می آیند میشوم .

حاج بابا و مامان خنده کنان دست میزنند و عمو سوت میکشد . کمی خجالت میکشم و سرم را پایین می اندازم ، صدای خنده های ریز دیاکو را میشنوم و میدانم که همه ی این کارها برایش جالب است .

ظرف نقل ها که خالی میشود ، زنعمو شروع به دست زدن میکند و به گیلکی شعری میخواند .

عموهم بشکن زنان شروع به رقصیدن میکند .

زنعمو : خماره مست ای چشمو نه یارم      مو که سبز نهاله تی  
دیارم

عمو جلو می آید و من و دیاکو را به وسط حیاط میکشاند و وادار به رقصیدن میکند . حاج بابا قهقهه میزند و تشویقمان میکند. دیاکو خنده کنان دستانش را بالا می آورد و مردانه میرقصد . با رقص دیاکو زنعمو ماشالله ماشالله میکند و بلند تر میخواند .



زنعمو : نیاکون سوترم تی درد همره  
بهارم

خمار مست چشمان یار هستم      من نهال سبز این دیار  
هستم

عموجان در این میان دوان دوان میروود و سپس با دفی در  
دستش برمیگردد و ماهرانه شروع به نواختنش میکند  
صدای شعر خواندن زنعمو ، دف زدن عمو و دست زدن های مامان  
و حاج بابا در زیر باران دقیقا مانند یک رویا میماند . خیره ی  
حرکات مردانه ی دیاکو میشوم و او بوسه ای بر پیشانی ام میزند .  
خدایا میتوانی لحظه ای گوش شیطون را کر کنی ؟ میترسم صدای  
خنده هایمان را بشنود .

بشنود و آتش بزند .. بشنود و ویران کند .

ناگهان در حیاط باز میشود و پسری رقص کنان وارد میشود . با  
شناختنش میخندم و یقین می اورم که این پسر حتی با وجود  
درس های سنگینش مثل همیشه پرانرژی و خوشحال است . با  
امدن مهران ، زنعمو دست از خواندن میکشد و با صدای بلندی  
میخندد . عمو همچنان به نواختنش ادامه میدهد . مهران به طرف  
دیاکو میروود و در رقص همراهیش میکند . زنعمو بر سینه اش  
میکوبد و قربان صدقه ی نوه ی پزشکش میروود .

سینی حاوی فنجان های دمنوش بابونه را در دست میگیرم و به پذیرایی میروم . قطعا بعد از ان میرزا قاسمی و ماهی پلو زنعموجان ، این دمنوش میچسبد .

هرکه مشغول کاریست . عموجان دقیقا کنار تلویزیون نشسته است و به دلیل سنگینی گوش هایش ، صدایش را اخر بلند کرده و هیچ توجهی هم به داد و بیداد های زنعمو نمیکند . مامان درگیر خواندن اشعار فروغ است . دیاکو و مهران تخته نرد بازی میکنند و برای هم کری میخوانند ، در چندساعتی که آمده ایم انچنان صمیمی شده اند که انگاری از قبل همدیگر را میشناختند . نگاهی دقیق تر به اطراف می اندازم و به دنبال حاج بابا میگردم اما هرچه به اطراف نگاه میکنم ، او را نمیبینم . یعنی همچنان مشغول صحبت با تلفن است؟! دقیقا از زمانی که به اینجا رسیده ایم ، آقای مرادی وکیل حاج بابا هرچند دقیقه با او تماس میگیرد . سری تکان میدهم و به سمت عمو و زنعمو میروم . عمو با ان زیرپیرهنی زرشکی رنگ و پیژامه ی سبزش انچنان محو گفت و گوی اعضای مجلس شده است که انگاری او میخواهد برای مملکت تصمیم بگیرد .

سینی را مقابلش میگیرم و او با لبخندی فنجانی بر میدارد و همانطور داغ داغ مشغول نوشیدنش میشود.

بعد از عمو ، به زنعمو و مامان و پسرها تعارف میکنم و با برداشتن  
فنجانی برای خود ، به حیاط میروم .

بر روی ایوان خانه می ایستم . باران بند آمده است اما همچنان  
بوی خوش خاک نم خورده پابرجاست .

حاج بابا را میبینم که بر روی تاب حیاط نشسته است و سرش را  
میان دست هایش گرفته .

نگران میشوم و با پایین آمدن از پله ها به سمتش میروم .

+ حاج بابا جونم

از جا میپرد و حیران خیره ام میشود . انگاری بیهویی و بی  
سروصدا آمدنم او را ترسانده .

+ امم .. ببخشید نمیخواستم بترسونمتون .. چیزی شده ؟

نفس آرامی میکشد و بر میخیزد . با لبخند دست بر شانه ام  
میگذارد و میگوید

\_ چیزی نیست باباجان ، یکمی خسته ام ... با اجازت برم بخوابم

ارام میخندم و سری تکان میدهم . او بی هیچ حرفی میرود و من  
خیره ی رفتنش میشوم . نمیدانم اما .. نگران تر از قبل میشوم .

صحبت های طولانی اش پشت تلفن .. کلافگی و مغموم بودنش

حس خوبی نمیدهد . شاید هم نگرانیم بیخودی نیست و همانطور که میگوید کلافگی اش بخاطر خستگیست .

بر روی تاب مینشینم و فنجان را به لبانم نزدیک میکنم . نفس عمیقی میکشم و عطر بابونه و خاک نم خورده را استنشام میکنم . کمی گوش هایم را تیز میکنم تا بتوانم ملودی موج های دریا را بشنوم .

با شنیدنش لبخند مهمان لب هایم میشود و من پلک برهم میگذارم . . یکی از آرزو های کودکیم این بود که پری دریایی باشم . به عمق دریا سفر کنم و با ماهی ها برقصم . هرگاه بیتاب و پریشان شدم با دریا در میان بگذارم و راز های دریا را دانه دانه کشف کنم . شب ها بر روی آب بیایم و ستاره ها را تماشا کنم و هنگام طلوع ، خورشید را ...

با صدای زنگ گوشی ام چشمانم را باز میکنم . فنجان را بر روی زمین میگذارم و گوشی را از جیب شلوارم بیرون می آورم . پری است . لبخندم عمق میگیرد به یاد اینکه امشب برای پری و کسری چه شبی بوده است . به سرعت تماس را وصل میکنم .

+ به به ! عروس خانم

– جوووووووووون

صدای خوشحالش خندانم میکند و او میگوید

\_ واییی جانا چه شب گندی بود

لبخند بر لبانم خشک میشود . با تردید میپرسم

+ ی.. یعنی چی ؟ نشد ؟

ناگهان جیغی میکشد و با فریاد میگوید

\_ غلط کننننن نشد چیه .. اون زبون نحست رو گاز بگیر

نفس راحتی میکشم و او ادامه میدهد

\_ مگه میشه دختر گلی مثل من رو نخوان

کلافه میشوم از حرف های بی سر و ته اش . این پری نمیتواند

مثل آدم یک چیزی را توضیح دهد . همیشه باید مخاطبش را

دیوانه کند . کلافه و حرصی میپرسم

+ پس چرا میگی شب گندی بود

\_ بابا همه چی اکی بود فقط همین که باید یکجا ساکت مینشستم و

ادای سربه زیر بودن رو در می اوردم گندش کرد . اصلا مگه

میشه به اون کسری و اون کت و شلوارش خیره نشد و به زمین

نگاه کرد !؟

+ خب...حالا چی شد ؟

صدای خش خشی می اید و من میدانم که مثل همیشه میخواهد

شکلانی نوش جان کند . کمی بعد با صدای گنگی میگوید

\_ هیچی دیگه قرار شد سه هفته بعد بیان نشون کنن و نامزدی بگیریم و ماه بعدم عروسی..

ذوق زده میشوم و با صدای بلندی میخندم و پری را با لباس عروس و موهایی شنیون شده تصور میکنم .

دلَم ضعف میرود برای ان روز ...

+ وایی پری باورم نمیشه ... مبارکتون باشه .. پس باید دنبال لباس باشم دیگه

\_ اره ولی خب .. میدونی؟! .. یک مشکلی هست .. امم..مامان و باباش ..

کلافه و نگران از مکث های پی در پی که میکند ، میگویم

+ چیشده پری .. درست بگو ببینم

\_ یکجورین..اوففف .. خیلی خنک و سردن .. انگاری به زور اومده بودند

متعجب از حرفش اخم درهم میکشم . از همان لحظه ای که صدایش را شنیدم ، گرفتگی و درماندگی را حس کردم اما به هیچ عنوان خیال نمیکردم که پری شاهد همچین چیزی از سوی پدر و مادر کسری بوده باشد. با تمام اینها سعی میکنم تا مثبت اندیش باشم و نگذارم پری اول کاری دل چرکین شود .

+ نگران نباش پری .. بعضی ها همینطوری هستند نمیتونن خوشحالیشون رو نشون بدن..نیاز نیست نگران باشی .. هنوز شب اوله .. بذار یکمی که بگذره درست میشه

یهویی وسط دلداری دادتم ، میان کلامم میپرد و بلند داد میزند .

\_ باشه امی باشهههه

کلافه چشمانم را میبندم . این دختر هنوز یاد نگرفته هنگام داد زدن تلفن را از خودش دور کند . اینکار همیشه برایم بد و کلافه کننده بوده و حالا انگاری شده عادت صمیمی ترین دوستم ...

دیگر نمیدانم چه سخنی میان پری و مادرش رد و بدل میشود تنها چیزی که میدانم و حسش میکنم ، گرفتگی صدای پری است . پری که انگاری امشب انتظار برخورد دیگری را از سوی والدین نامزدش داشته . صحبتش که با الهه جون تمام میشود ، مرا مخاطبش قرار میدهد و با لحن آرامتری می گوید

\_خب... میگفتی گل پیازم

سکوت میکنم و او انگاری متوجه میشود که چه مرگم است .

\_ باشه بابا .. خب حواسم نبود گوشی رو از خودم دور کنم .. دوباره سکوت را ترجیح میدهم و او با زرنگی تمام شروع میکند به زبان ریختن ..

\_ دلبر مممممم... نباتتت یکی یکدونه ..

با شنیدن حرف هایش لبخندی بر لبانم مینشیند و او همچنان  
ادامه میدهد

\_ جیبیگر .... عسلیییییی... الهی تو چراغ قرمز بشی پشتت  
وایسم

با این حرفش دیگر نمیتوانم خنده ام را کنترل کنم و صدای خنده  
ام به هوا میرود . به ولّله که دوست هم مانند آب و هوا برای هر  
انسانی نیاز است .

+ خیلی خب بسه ... منم پشت گوشام مخملی

\_ اونکه صد در صد .. خب دیگه من برم تا مادر جان بلایی سره  
حنجرش نیاورده .. راستی به نصیحتت هم عمل میکنم جانا .. فعلا  
گوش مخملی من

تماس را قطع میکند و من با لبخندی که از شنیدن صدایش بر لبم  
آمده ، گوشی را پایین می اورم . در قلب من ردپای خیلی از آدم  
ها مانده .. آدم هایی که رهگذرند .. می آیند و بعد از مدتی  
میروند اما گاهی یکی از انها همانجا بر روی قلبت میماند و خانه  
میکند و قلب من معتاد میشود به وجودش .. و میترسد که روزی  
او را از دست بدهد . پری هم یکی از ان ادم هاست مانند مامان  
و حاج بابا .. دیاکو .. عمو و زنعمو و مهران.



دیاکو : جانانم

نگاهم را به سمت دیاکو سوق میدهم و او خیره بر چشمانم ادامه میدهد

دیاکو : عزیزم میخوایم بخوایم

سری تکان میدهم و با برداشتن فنجانم برمیخیزم و بر روی ایوان میروم . دستش را دور شانه ام حلقه و به داخل خانه هدایت می کند .

صدای خنده های افراد حاضر در خانه به گوش میرسد . کمی که پیش میرویم مامان و زنعمو و مهران را میبینم که دور تشک عمو جمع شده اند و میخندند . رد نگاهشان را میگیرم و به بطری ابی میرسم .

متعجب میشوم و کمی که دقت میکنم متوجه ی لوله ی بلندی میشوم که از در بطری واردش شده است .

صدای شاکي عمو را میشنوم که میگوید

عمو : دیدن خلاقیت های من خنده داره ؟

مهران درحالیکه از شدت خنده شکمش را گرفته بریده بریده جواب میدهد

مهران : آخ...آخ...امان .. از تنبلی

دیاکو به طرفشان میرود و میپرسد

\_ چخبره ؟ چیشده ؟

مهران بر شانه ی دیاکو میکوبد و بدون توجه به نگاه شاکی عمو  
میگوید

مهران : ببین داداش این پدربزرگ ما واسه اینکه یکوقتی به  
خودش زحمت نده و بلند نشه ، این لوله ی بلند رو داخل این  
شیشه نوشابه گذاشته که همونجوری خوابیده آب بخوره  
اینبار دیاکو هم به خنده هم میفتد و من خنده کنان به طرف عمو  
میروم و دستش را می بوسم .

+ بسه عموی خوشتیپ و خلاق منو مسخره نکنید .. مگه نمیدونید  
تنبلی باعث خلاقیت میشه ؟ اصلا همین تلفن و ماشین و خیلی  
چیزای دیگه هم از روی تنبلی ساخته شدند دیگه . چیز بدی  
نیست که

مهران اندر سفیهانه خیره ام میشود و میگوید

مهران : الان مثلا درستش کردی جاجا خانم

چپ چپی نگاهش میکنم و او میخندد . مامان برای انکه بحثمان را  
خاتمه دهد ، میگوید

مامان : خب ديگه بسه .. برید بخوابید ...جانان مادر جای تو و  
دياکو رو تو اتاق هميشگی انداختم

ارام سری تکان میدهم و اشاره ای به دیاکو میزنم

+ خب...پس شب همگویی بخیبیر

زنعمو : ای مادر ... بشو بوخوس

عمو : خوب بخوابید

مهران : شبتون خوش

لبخندی میزنم و به طرف اتاق ها میروم . دیاکو هم با گفتن شب  
بخیری بدنالم می اید

در این میان صدای مامان را میشنوم که می غرد

مامان : ای بابا نمیدونم این خسروهم بیهویی چش شد انقدر زود  
رفت خوابید

وارد اتاقی که همیشه در آن میمانم ، میشوم و با بستن در دیگر  
نمیشنوم عمو و زنعمو چه جواب مامان را دادند . خیره ی دیاکو  
میشوم و او آرام پیش می اید و مرا میان خودش و دیوار حبس  
میکنند . نگاهش مثل همیشه رنگ عشق دارد . صورتش را پایین  
می آورد و اهسته لب میزند

\_ با تو همه چی قشنگتر از قبله .. حتی شمال اومدن

نفسی میگیرم و سعی میکنم صدای قلبم را نادیده بگیرم .  
+ مدیونی اگر خیال کنی واسه من اینطور نیست ...  
دستم را بالا میبرم و درون موهای خوش حالتش به حرکت در می  
آورم و ادامه میدهم  
+ خسته شدی دیاکو .. بیا بخوابیم .. فردا صبح زود باید منو  
ببری دریا .. درجریانی دیگه ؟  
پیشانی اش را بر گونه ام میگذارد و میگوید  
\_ مگه میشه جانانم از من یک چیزی بخواد و من نه بگم؟! دریا که  
سهله ، تا مریخ هم میبرمت  
میخندم و او بوسه ای بر پیشانی ام میزد . پیش میروم و دستانم  
را بر دورش حلقه میکنم و سرم را بر سینه ی ستبرش میگذارم .  
مثل یک شعر  
مرا تنگ در آغوش بگیر  
که هوای غزلم  
سخت شبیه تن توست ...

\*\*\*\*\*

قدم از قدم برمی دارم . نرمی و لطافت شن های ساحل و موج  
های دریا که ثانیه به ثانیه خودش را به پاهایم میکوبد ، حس

خوبی میدهد . خیره ی امواج دریا میشوم که چطور از یکدیگر  
سبقت میگیرند تا خودشان را به ساحل برسانند

شنلی که به دست زنعمو بافته شده را محکم تر به دور خود  
میپیچم . چشمانم را میبندم و گوش میسپارم به صدای دریا ..

حلقه شدن دستانی را به دورم حس میکنم و من سنجاق میشوم  
به سینه ی این مرد .. زمزمه ی آرامش را کنار گوشم میشنوم و  
ترکیب صدایش با دریا به جرئت از زیباترین ها است .

\_ راحت از این دل مرو      که جانم میرود      هرکجا روانه شوم  
صدایت میزنم

لبخند میزنم و این مرد خوب میداند که چطور جان از منه جانان  
ببرد

\_ جانم رها بسوی تو شد      نگاه من اسیر موی تو شد

دل به دریاها بزن      از عشق بگو زیبای من

به هرکجا روی کنار توام      جان و جانانم تویی

زیبا تویی رویا تویی      قسم به جان من قسم نرو

\_ جانان!؟

تکانی به خود میدهم و در اغوشش میچرخم . خیره ی شب  
چشمانش میشوم



+ بذار منو پاییبین دیوونه .. فقط همین مونده بود کولم کنی ..  
بذارم پایبنن .. اخی بیچاره الان گرمی خوش میاد .. فردا که پیر  
شدی و کمر درد گرفتی .. من یکی روغن مالیت نمیکنم  
با صدای بلند میخندد و به راهش ادامه میده و من خداراشکر  
میکنم بابت خلوتی دریا .. هرچند ساعت هفت صبح هم کسی به  
ساحل نمی اید.

همانطور که لقمه ای برای خود میگیرم ،گوش به حرف های زنعمو و  
صدای خنده های دیاکو و مهران میسپارم . زنعمو جان مثل همیشه  
از خاطرات جوانی اش میگوید . از دورانی که به علت ریزه میزه  
بودنش او را ثریا ریزه صدا میزدند . انقدر شیرین از ان خاطرات  
یاد میکند که من بعد از هزاران بار شنیدنشان همچنان مشتاق  
هستم .

زنعمو همانطور که استکانش را با چایی خوش عطرش پر میکند ،  
لب میزند

زنعمو : ای مادر .. من در جوانی انقدر خوشگل بودم که مردم  
تصور نمیکردن

مغموم میشود و سری به طرفین تکان میدهد که اینبار دیاکو  
میگوید

دیاکو : هنوزم خوشگلید زنعمو جان ... چشم حسود کور  
لبخندی میزنم ، دیاکو است دیگر .. خوب میدانند چطور حال کسی  
را خوب کند. گرچه حرف دیاکو با صداقت تمام بیان شده است .  
زنعمو با هشتاد سال سن همچنان زیباست . چشمان عسلی رنگش  
.. پوست سفیدش و اندام کوچولو و ظریفش او را دقیقا مانند  
فرشته ها کرده اند . زنعمو با ان چشمان براقش ، خیره ی دیاکو  
میشود

زنعمو : تی جان قربان بشم من

مهران سرش را پایین می اندازد ، میدانم که خنده اش گرفته  
است. از همان کودکی اش وقتی میدید کسی قربان صدقه ی  
کسی میرود ، میخندید . سری تکان میدهم و نیم نگاهی به عمو  
میندازم که شیرمحلّی مینوشد و محو شنیدن اخبار از رادیو است  
.

دیاکو: خب زنعمو جان نگفتید .. چجوری با عمو آشنا شدید ..  
تهران کجا و انزلی کجا

با سوال دیاکو نگاهم را به سمت زنعمو سوق میدهم . زنعمو  
همانطور که چایی اش را مینوشد ، پاسخ میدهد



زنعمو : مادر و پدرم اهل انزلی بو...

دستی بر زانوش میکوبد و به عمو اشاره میزند . عمویی که صدای رادیو را مثل همیشه بالا برده .

رنعمو : او مرد بما انزلی . من جوان بودم . منو خواستگاری کرد . منم خر ببستم بله دادم . خاک میستر ببستم . ( اون مرد اومد انزلی . منم جوون بودم . منو خواستگاری کرد . منم خر ، بله گفتم . خاک به سرم کردم )

با شنیدن دو جمله ی اخرش صدای خندمان بالا میرود . انقدر بلند میخندیم که صدای گوینده ی رادیو در بین صدایمان گم میشود . زنعمو مصنوعی چپ چپ به عمو نگاه میکند و سعی میکند تا خنده اش را کنترل کند . همه مان میدانیم که این کل کل ها و حرف هایشان از عشق زیادشان است . به یاد دارم حرف حاج بابا را که میگفت : وقتی نوجوان بوده است ، همراه عمو به شمال می اید . عمو عاشق زنعمو میشود اما زنعمو او را پس میزد و همین سبب میشود تا عمو محکم سرش را به دیوار بکوبد تا بتواند از ثریا بانو بله بگیرد .

با صدای بحث مامان و حاج بابا از فکر بیرون می ایم و خیره شان میشوم . با دیدن ساکی کوچک در دست حاج بابا تعجب میکنم . مهران و دیاکو و زنعمو هم سکوت میکنند . انگاری ان ها هم از دیدن ساک در دست حاج بابا متعجب شده اند . عمو صدای رادیو

را قطع میکند که باعث میشود صدای مامان واضح تر به گوش  
برسد .

مامان : خسرو اخه این چه کاریه که تو روز تعطیل تورو میکشونه  
تهران .. هان !؟

حاج بابا : مهتاب خانم گفتم.. فردا که اومدید توضیح میدم .

عمو : ای بابا .. خسرو چیشده ؟

حاج بابا کلافه از غرغره‌های مامان خیره ی عمو میشود

حاج بابا : عمو جان میتونم چندلحظه تنهایی باشما صحبت کنم؟

عمو آرام سری تکان میدهد و به حیاط اشاره میزند و بعد خودش  
بیرون میرود . حاج بابا مستاصل نگاهی به مامان ناراحت میکند و  
دم گوشش چیزی میگوید و سپس سمت ما می آید . بوسه ای بر  
پیشانی ام میزند و دیاکو را مخاطبش قرار میدهد

حاج بابا : پسرم مراقب خودتون باشید .. با احتیاط برگردید

دیاکو با لبخند کوچکی سر تکان میدهد . حاج بابا از زنعمو و مهران  
هم خداحافظی میکند و سپس از خانه خارج میشود.

همه مان از رفتن یهویی حاج بابا شوکه شده ایم ، انقدری که  
نمیتوانیم دهان باز کنیم و چیزی بگوییم . در این بیست و سه  
سالی که دارم تاکنون نشده حاج بابا یهویی تصمیمی بگیرد و انقدر

نگران و کلافه باشد . اخر حاج بابا نه دوست و فامیلی دارد در تهران و نه شغل مهم و حساسی ... تنها خانواده اش عمو و زنعمو هستند و شغلش هم حجره ای کوچک در بازار تهران است . صدای صحبت های گنگ حاج بابا و عمو به گوش میرسد و انگاری هردوشان کلافه هستند.

نمیدانم اما انگاری این رفتن یهویی به تماس های دیشب و کیلش مربوط است . حال دیشب و امروز حاج بابا قطعاً به همین موضوع ربط دارد وگرنه حاج بابا ادمی نیست که مامان را همینطور رها کند و برود . زنعمو به طرف مامان میرود . از دور چهره ی مامان داد میزند که حسابی گرفته و نگران است . حق هم دارد حرکت یهویی حاج بابا همه را نگران کرده .

^\*\*\*\*\*

به همراه عمو و زنعمو در ایوان خانه نشستیم ام . دیاکو در خانه خواب است و مهران درس میخواند . مامان از صبح تا حالا انقدر فکر و خیال کرده که دوباره سردرد گریباننش را گرفته . زنعمو مفتاح به دست دارد و مشغول خواندنش است . عموهم خاک گلدان هارا عوض میکند . لحظه ای پیش با حاج بابا تماس گرفتم و او گفت که همه چی خوب است . عمو از صحبتش با حاج بابا هیچی

نمیگویند و سعی دارد تا خودش را خونسرد نشان دهد اما کاش بداند که به هیچ عنوان بازیگر خوبی نیست .

فردا جمعه است و ما به تهران می رویم . دیاکوهم مرخصی اش تمام شده و باید از شنبه به پروژه ی جدیدش که مربوط به زیباسازی شهر است ، بپردازد و قطعا سرش شلوغ خواهد شد . با یاد پروژه اش دوباره حالم گرفته میشود . امروز استادش تماس گرفت و خبر داد که پروژه در شهریار است و این یعنی شاید بتوانیم زود به زود هم را ببینیم .

عمو : کشتی هات کجا غرق شدن عمو جان ؟

نگاه به عمو میدوزم و با لبانی برچیده شده پاسخ میدهم

+ تو دریای حاج بابا و دیاکو

نگاه عمو رنگ تعجب میگیرد و میپرسد

\_ دیاکو چرا؟

+ واسه یک پروژه ای باید بره شهریار .. امروز استادش گفت ..

عمو خاک دستانش را می تکاند و تک خنده ای میزند

+ خب اینکه ناراحتی نداره .. واسه پیشرفت دوتاتون میره ..

واسه اینکه یک زندگی راحت داشته باشید

عمو درست میگوید . از نظر منطقی این را قبول دارم اما قلبم را  
چیکار کنم که از همین الان دلتنگ شده است .

\_ بله درسته

سری تکان میدهد و به طرف رادیوش میرود و روشنش میکند .  
اینبار برعکس صبح ، موزیک محلی میگذارد و صدایش را طبق  
معمول بلند میکند . درگیری ذهنی اش کاملا مشهود است و من  
یقین دارم که همه اش مربوط به حاج بابا است . زنعمو کلافه از  
صدای بلند رادیو ، مفاتیح را کناری میگذارد و میگوید

زنعمو : او رادیو رو صدای کم بکن..کر ببوستیم د

زانوانم را جمع میکنم و با گذاشتن چانه ام بررویشان ، خیره ی  
کل کل های همیشگی عمو و زنعمو میشوم . شاید که حرف  
هایشان مرا کمی از این فکر و خیال ها بیرون بیاورد .

حاج بابا در را باز میکند و دیاکو ماشین را در حیاط خانه پارک  
میکند . مامان از همان بدو ورودش حاج بابا را با سوالاتش کلافه  
کرده و من واقعا صبوری حاج بابا را از این بابت تحسین میکنم .  
از اول صبح که راه افتادیم ، مامان انقدر از حاج بابا و نگرانی اش  
گفت که در اخر حالش بد شد . حاج بابا و مامان وارد خانه میشوند

و من به انتظار دیاکو می ایستم . دیاکو هم دقیقاً مانند حاج بابا  
صبور است . خوب به حرف های ماما گوش میکرد و دلداری اش  
میداد برعکس من که دیگر عصبی شده بودم . دیاکو بالاخره با  
ساکی کوچک به سمت من می اید و لبخندزنان میگوید

\_ چرا نرفتی داخل؟

شانه ای بالا می اندازم

+ گفتم باهم بریم

سری تکان میدهد و مثل همیشه دستش را پشت من میگذارد و به  
داخل خانه هدایت من میکند . وارد خانه که میشویم ، ماما را  
نشسته بر روی مبل میبینم که تند تند پایش را تکان میدهد .  
عادت همیشگی اش است ، هرگاه که حالات منفی داشته باشد  
اینگونه میکند . حاج بابا سینی بدست از آشپزخانه بیرون می اید  
و روبه ما میگوید

حاج بابا : بفرمایید چایی .. تو این سرمای اذرماه و خستگی راه ،  
این چایی بدجور میچسبه

دیاکو : دست شما درد نکنه حاج بابا

حاج بابا سینی را بر روی میز مقابل ماما میگذارد

حاج بابا : سره شما درد نکنه پسر

نگاهی به دیاکو میندازم

+ برو یک ابی به دست و صورتت بزن بعد بیا .. چشمت قرمز شده.. اصلا برو رو تخت من بخواب هوم؟

دستش را نوازش وار بر شانه ام تکان میدهد

\_ نه عزیزم .. میرم خونه

حاج بابا : کجا پسرم؟ نهار سفارش دادم

دیاکو لبخندی به حاج بابا میزند

دیاکو : نه دیگه با اجازتون من برم ..

حاج بابا دستش را بالا می آورد و با جدیت میگوید

حاج بابا : نه دیاکو جان .. شب برو باباجان .. من امروز حرفا دارم

واسه گفتن .. همونطور که جانان گلم دختره این خونست .. توهم

پسر و داماد این خونه ای پس باید امروز شماهم حرف هام رو

بشنوی

دست دیاکو را در دستم میفشارم و او در جواب حاج بابا چشمی

میگوید و بعد به سرویس بهداشتی میرود تا دستانش بشورد .

ارام پیش میروم و کنار مامان مینشینم . حاج بابا هم دستیچی در

دست میگیرد و زیر لب ذکر میگوید . دستانم را بر شانه های

مامان میگذارم و آرام ماساژشان میدهم تا حداقل کمی از نگرانی و استرسش کاسته شود .

لحظاتی بعد دیاکو ، با دستمالی که دستانش را خشک میکند به ما ملحق میشود . اینبار همگی مان خیره ی حاج بابا هستیم که انگاری دیگر نمی تواند خودش را آرام نگه دارد . از صورتش اضطراب میبارد و حرکات تند انگشتانش بر روی تسبیح این را تایید میکند .

مامان با لحنی عاجز میگوید

مامان : خسرو..بخدا از دیروز که اونجوری گذاشتی رفتی .. دارم جون میدم

نچی میگویم و حاج بابا کلافه لب باز میکند

خسرو : مهتاب جان .. منکه گفتم نگران نباش .. چرا خودت رو عذاب میدی اخه

مهتاب : اون تلفنی صحبت کردنت و اون بیهویی رفتنت ، نباید نگرانم کنه؟ .. بیست و سه ساله زتتم . تاحالا نشده اینجوری بشی .. انقدر نگران .. منو گول نزن و نگو که همه چی خوبه .. من زتتم

حاج بابا آرام اشاره ای به سینی چایی میزند

خسرو : اول چایی هاتون رو ..



اینبار مامان عصبی میشود و بدون توجه به من و دیاکو میگوید  
مامان : خسرووووو...بس کن.. من دارم اینجا از نگرانی دق میکنم  
اونوقت تو بفکره چایی هستی ؟ چایی نمیخوام فقط بهم بگو که چه  
چیزی باعث شده شوهر من به این حال و روز بیفته

ارام کنار گوش مامان لب میزنم

+ مامان توروخدا اروم باش

خسرو : باشه میگم مهتاب جان .. میگم

مامان در سکوت نگاه به حاج بابا میدوزد . دیاکوهم دستانش را در  
هم گره زده و با اخمانی گره خورده ، خیره ی زمین است . بعد از  
کمی سکوت بالاخره حاج بابا لب باز میکند

خسرو : همونطور که میدونید .. من .. وقتی جوون بودم .. دل  
باختم به دختر همسایه امون .. گلچهره .. چشمش سبز رنگ بود ..  
پوستش گندمی .. زیبا بود ولی برای من دست نیافتنی .. اسم من  
روی دخترعموم بود ، کسی که هیچ حسی بهش نداشتم . روزها  
گذشت و من عشقم نسبت به گلچهره بیشتر میشد تا اینکه یک  
روز یک نامه بهم داد ... گفته بود دوستم داره و همین باعث شد  
بچگی کنیم .. فرار کنیم و بریم یک شهره دیگه .. صیغه کردیم به  
مدت دوسال .. ولی نه رسمی فقط بین خودمون .. امیدوار بودیم  
که بعده دوسال با رضایت خانواده هامون عقد کنیم ..

دست بر دستان لرزان مامان میگذارم . نمیدانم حاج بابا با این حرف ها به کجا میخواهد برسد اما هرچه که هست بوی خوبی به مشام نمیرسد .

خسرو : یکسال گذشت ... گلچهره باردار بود.. ماه های اولش بود .. من پیش یک شیخی تو مسجد کار میکردم .. خدا خیر بده اون بنده خدارو.. روحش شاد .. خیلی کمکم کرد و خیلی چیزا یادم داد .. یک روز که داشتم میرفتم خونه .. پدرم رو دیدم .. تهدیدم کرد.. گفتم زنم بارداره نمیتونم اما اون واسش مهم نبود .. گفت باید به خونه بیایی وگرنه به پلیس زنگ میزنم و میگم دوتا نامحرم تو اون خونه اید .. اونوقت گلچهره تو دردرس میفته .. ترسیدم .. ما محرم بودیم ولی صیغه نامه ی رسمی نداشتیم که ثابت کنیم .. برگشتم خونه .. کلا بیست و چهار سالم بود .. روز ها میگذشتن و من فقط به فکره گلچهره و اون جنین بودم..تا اینکه یک روز میخواستم برم کرج پیشش .. جلوم رو گرفتن .. داد میزدم و میگفتم که گلچهره بارداره و من نمیتونم تنهاش بذارم .. اما اونا با بیرحمی تمام گفتن بچم سقط شده .. بچم .. دوباره قصد کردم تا برم کرج .. گلچهره بهم نیاز داشت .. باید کنارش میبودم .. اما بازهم نداشتن .. بهم گفتن گلچهره پیش خالش تو هر مزگانه .. نمیگفتن کدوم شهرش فقط میگفتن استان هرمزگان. .. از اون روز در به در دنبال یک نشونی ازش بودم .. اما هر دفعه امیدم رو از دست میدادم ... چند ماه بعدش خبر رسید که ازدواج کرده

.. کمرم شکست .. من تموم مدت دنبالش بودم و اون .. منو فراموش کرده بود .. بیخیالش شدم .. دیگه سراغش نرفتم .. بابام میگفت اگه سراغش بری .. غیرت نداری و اون الان ناموس یکی دیگست .. بعد از روزها سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم .. واسه کار رفتم اصفهان و اونجا تونستم دوباره طعم عشق رو بچشم ولی اینبار شیرین تر و دلنشین تر ..

لبخند ملیح مامان را میبینم . قطعا حاج بابا سعی دارد با این حرف ها کمی مسیر جاده اش را هموار تر کند . مطمئنا دلیل نگرانی و کلافگی های حاج بابا گذشته نیست بلکه چیزیست که به گذشته ربط دارد .

حسرو : بعد از اون گذشته در یادم کمرنگ و کمرنگ شد .. عشق مهتاب و دختر گلم جانان باعث شد زندگیم رنگ دیگه ای بگیره اما ..

حاج بابا در مانده خیره ی مامان میشود و ادامه میدهد

حسرو : مهتابم .. خانومم من شرمندتم .. من یک نقطه ی خیلی پررنگ از گذشته ام ، تو ورق به ورق سرنوشتت هست که نه پاک میشه و نه میشه کمرنگش کرد ..

مامان لبخندش بر لب خشک شده ، مات و مبهوت به دهان حاج بابا چشم دوخته و بدنش بطور هیستیریکی میلرزد . با همان بدن سر شده ام بلند میشوم تا لیوان ابی برای مامان بیاورم . به سختی

همراه با زانوهای لرزانم به اشپزخانه میروم . لیوان را پر از آب میکنم و خارج میشوم . دیاکو ایستاده و نگران خیره ی حاج بابا و مامان است . حاج بابا تسیحش را رها میکند و سرش را در میان دستانش میگیرد و ناتوان و آرام میگوید

خسرو : من همین چند هفته قبل فهمیدم که بهم دروغ گفته بودن .. اون بچه سقط نشده بود .. بدنیا اومده بود .... من .. من از گلچهره یک پسر دارم

لیوان از دستم رها میشود و به زمین برخورد میکند و با صدای مهیبی میشکند . جیغ مامان در صدای شکستن لیوان گم میشود . دیاکو به سمت مامان میدود و حاج بابا برمیخیزد تا به طرف مامان بیهوش شده برود . حاج بابا انقدر هول شده که لحظه ای پایش پیچ میخورد اما به سرعت خودش را جمع و جور میکند و خودش را به مامان میرساند . من هم همانطور مسخ شده خیره ی حرکاتشان هستم . مغزم در تلاش هست تا همه چیز را برایم تفکیک کند . همه ی صداها برایم گنگ میشود و چشمانم ثانیه ای سیاهی میرود . دستم را به چهارچوب اشپزخانه بند میکنم تا از افتادنم جلوگیری کنم . خیره ی مامان و حاج بابا میشوم . حاج بابا بر گونه ی مامان میزند و چیزی میگوید . آرام پاهایم را حرکت میدهم بلکه سمتشان بروم اما هنوز قدم اول را برنداشته ام که سوزش وحشتناکی را در کف پایم حس میکنم . نگاه به پای خونینم می

اندازم . انگاری شیشه های شکسته لیوان کف پایم را شکافته اند . با همان پاهای خونینم ، به طرف مامان میروم . با قدم هایی لرزان و دردناک . دیاکو به طرف تلفن میروم و تماسی میگیرد و تند تند چیزی را شرح میدهد . به مامان که میرسم ، دستش را میگیرم و آرام صدایش میکنم . کسی بازوانم را میگیرد و مرا عقب میکشد . خیره ی دیاکو میثوم که با نگرانی سعی دارد پارچه ای به دور پاهای زخمی ام ببندد .

با نیم نگاهی به مامان خوابیده ، از اتاق بیمارستان بیرون میروم . ضعف کرده است . حرف های امروز حاج بابا سبب شد تا بر تخت بیمارستان بیفتد و سرم لازم شود . گرچه غذا نخوردن دیروزش هم چندان بی تاثیر نمی باشد. به خاطر دارم دیروز را که با تمام اصرار های من و زعمو لقمه ای غذا به دهان نبرد و تنها چند دانه قرص مسکن خورد . دیاکو رفته تا دارو های مامان تهیه کند . حاج بابا بر روی صندلی ابی رنگ بیمارستان نشسته و سرش را به دیوار پشتی اش تکیه زده . با همان پای باندپیچی شده ام ، لنگان لنگان به طرفش میروم و کنارش مینشینم . چشمان سرخش را باز میکند و خیره ام میشود . با دیدن غم نهفته در نگاهش ، حال دلم زار میشود و من این غم را در چشمان حاج بابای مهربانم

نمیخواهم . لبخند ملیحی میزنم و دستم را بر روی شانه اش قرار میدهم . لبخندم را که میبیند ، لب باز میکند

\_ شرمندتونم جانان بابا

لبخندم خشک میشود . چرا باید شرمنده باشد؟! حاج بابا همسره ان زن بوده پس بچه داشتنش هم نباید منجر به شرمنده بودنش باشد . من هم دختره خونی اش نیستم پس یعنی مامان باید از این بابت شرمنده باشد ؟ راستش من انقدر ها هم ناراحت نیستم فقط کمی شوکه شده ام که انهم به مرور زمان رفع میشود .

+ نگید اینو حاج بابا جونم .. اگر اینجوری باشه پس من و مامان هم باید شرمنده باشیم دیگه  
اخمی میکند و شاکی میگوید

\_ دختره نازم ... تو دختره منی .. وقتی من مهتاب رو دیدم ، میدونستم بارداره .. با تمام وجودم عاشق مهتاب و تو بودم ولی..  
نگاه میگیرد و خیره ی به دیوار مقابلش ادامه میدهد

\_ پسره من رو خوده مهتاب انتخاب نکرده .. اون با خیال اینکه من هیچ بچه ای ندارم وارد زندگیم شد

بعد از تمام حرفش ، سکوت میانمان برقرار میشود . تنها چیزی که سکوت بینمان را میشکند ، صدای پیچ بیمارستان و صحبت و ناله های بیماران است . نمیدانم چه بگویم تا این حجم از

شرمندگی پدرم را کم کنم. علت کلافگی بیش از حد حاج بابا ،  
پسره تازه از راه رسیده اش نیست بلکه مامان احساسی من است  
. حق هم دارد مامان من زنی به شدت احساسی است و ممکن  
است از سره احساساتش تصمیمی بگیرد که بعدها پشیمان شود .  
کمی که میگذرد ، لب باز میکنم تا این سکوت سنگین را از بین  
ببرم

+ اممم .. میگم حاج بابا ..

نگاه عسلی اش را به چشمانم میدوزد و من ادامه میدهم

+ چطور متوجه ی این قضیه ی شدید ؟

نفسی میگیرد و درحالیکه تسیحش را از جیبش بیرون می آورد ،  
جواب میدهد

\_ یک ماه پیش .. یک پسری همسن دیاکو اومد حجره ..

لبخند کوچک و غمگینی میزند و من حدس میزنم که ان پسر ،  
پسره خودش بوده است

\_ آخ جانان .. قدبلند بود .. چشماش سبز .. پوستش گندمی.. یک  
تیشرت استین بلند مشکی با یک کلاه کپ تنش بود .. روی  
دستاش خالکوبی شده بود ..

ارام میخندد و پدرسوخته ای زیرلب میگوید . با شیطنت به  
بازویش میکوبم

+ خب.. حالا بگید ببینم خوشگل بود مثل باباش ؟

دستش را بر دوره شانه ام حلقه ام میکند

\_ اره جانانم .. خوش قیافه و خوشتیپ بود .. خلاصه .. اومد و از گذشته ی مادرش گفت .. اینکه تو کرج با مادرش زندگی میکردی و وقتی ده سالش بوده ، مادرش ازدواج میکنه با یک مرد ثروتمند ..

+ یع.. یعنی گلچهره خانم هر مزگان نبودن؟

\_ نه .. پدر و مادرم باز هم به من دروغ گفته بودن .. بعدشم میگفت ناپدریش بعده مدتی به کانادا فرستادش و تازه دوساله که اومده ایران .. اخره حرفاشم گفت پدره من تویی .

متعجب میشوم

+ همینقدر بیهویی ؟

خنده کنان سرش را تکان میدهد

\_ اره اره .. باور نکردم حرفش رو ولی اون گفت آزمایش بدیم .. هفته ی بعدش رفتیم آزمایش دی ان ای دادیم .. بعده از اون آزمایش دیگه ازش خبری نشد .. راستش من اونموقع هم باور نداشتم به اینکه اون پسر منه ..تا اینکه ... چند روز پیش جواب آزمایش اومد که نشون میداد اون پسره من و گلچهره اس .. بخاطره همین مجبور شدم بیهویی از شمال بکوبم و پیام تهران ...



خیلی شبیه پدره گلچهره اس .. خیلی بیهویی اومد و با یک خلاصه ی خیلی کوتاه از زندگیشون ، گفت من پسرتم .

لبخندی میزنم . به حال حاج بابا فکر میکنم . به اینکه چقدر شوکه شده است . ان روزها چقدر خوب روحیه اش را نگه داشته تا من و مامان هیچ بویی نبریم . مراسم خواستگاری و نامزدی ام را با وجود همچین چیزی به نواحسنت برگزار کرد . با همه ی این ها این پدر را نباید پرستش کرد ؟ نباید به دورش گشت و طوافش داد؟

با خیال ان پسر ، کنجکاو میپرسم

+ راستی اسمش چیه ؟ چیکارست ؟

\_ طبق گفته های خودش مربی فیتنسه و.. اسمش هم " دارمان "

سرتکان میدهم و حاج بابا نگاه به در اتاق مامان میدوزد و آهی میکشد . خوشحال و نگران است . خوشحال برای پسرش و نگران برای مامان . برای انکه نگرانی اش را کمتر کنم ، میگویم

+ نگران مامان نباشید حاج بابا .. فقط شوکه شده و حتما یکمی ترسیده .. میدونید ؟ مامان خیلی احساسیه احتمالاً فکر میکنه شما با دیدن پسرتون دوباره به یاده گلچهره خانم میفتید .

\_ می‌شناسمش جانانم .. می‌دونم باید چجوری ارومش کنم .. عشق  
مادرت چیزی نیست که به این راحتی از قلب من بیرون بره ..  
عشقش در وجود من حل شده و بیرون کردنش مساوی با مرگمه .

\*\*\*\*\*

بر روی تخت دونفره ی مامان و حاج بابا نشسته ام و به مامان  
چشم دوخته ام . سرش را به پشتی تخت تکیه زده و خیره ی  
عکس عروسی شان است . سردرد دارد و سرش را با روسری اش  
بسته . انقدر فکر و خیال میکند تا سرش را بقولی به باد دهد .  
یک هفته از حرف های حاج بابا میگذرد . در این مدت حاج بابا هر  
روز برای ساعتی به ملاقات پسرش میرفت و به سرعت بر  
میگشت تا یکوقتی مامان حس بدی پیدا نکند . حاج بابا چون  
پروانه به دور مامان بال میزند . قرص هایش را راس ساعت به  
خوردش میدهد . قربان صدقه اش میرود . از عشق برایش  
میخواند . ورد زبانش شده که می‌خواهم مهتاب را دوباره عاشق  
خودم کنم .

اما انگاری ناز مامان تمامی ندارد . هنوزم که هنوزم کم حرف  
میزند و آرام است . تنها چند کلام بیشتر با زعمو صحبت کرده ،  
انهم با گریه و زاری . انگاری عمو همان روز آمدن حاج بابا ، همه  
چی را فهمیده و بعد به زعمو گفته . چندباری که با عمو صحبت  
کردم ، خوشحال بود . خوشحال بابت وجوده دارمان در زندگی حاج

بابا . انگاری دو روز پیش به تهران آمده بودند و دارمان را دیده بودند ولی برای آنکه مامان ناراحت نشود ، هیچی نگفته اند . عمو میگفت حاج بابا خیلی شاد و خوشحال است اما کاش میشد مهتاب راهم راضی کرد تا با دل همسرش راه بیاید .

\_ جانان

صدای گرفته ی مامان ، مرا به خود می آورد . پیش میروم و دست بر دستش میگذارم

+ جونم

با همان چشمان سرخ و خونینش نگاهم میکند و با بغض لب میزند

\_ خسرو رفته پیش پسرش؟ اره؟

نگاهش را دوباره به عکسشان میدوزد . مرواریدی از چشمانش سقوط میکند و ادامه میدهد

\_ منو فراموش میکنه .. گلچهره واسش یک پسر آورده .. دوباره دل میده به اون

کلافه پلک برهم میگذارم . نمیدانم چه بگویم ! به معنای واقعی کم آورده ام . مامان هنوز هم بعده یک هفته .. بعد از انهمه عشق ورزیدن حاج بابا ، اینطور گمان میکند . دستانم را به دورش حلقه میکنم و به اغوش میکشانمش . تازه حال نگران و کلافه ی حاج بابا

وقتی شمال بودیم را میفهمم . انگاری حاج بابا ، مادرم را بیشتر از من میشناسد .

+ مامان خوشگلم .. بخدا که داری اشتباه فکر میکنی .. گلچهره ازدواج کرده..تو اینطور حاج بابا رو شناختی ؟ حاج بابا مردیه که به ناموس مردم چشم داشته باشه ؟

سکوت میکند و من ادامه میدهم

+ مامان توروخدا یکم فکر کن .. حاج بابا این روزها خیلی خوشحاله .. انگاری ده سال جوون تر شده با دیدن پسرش .. عذابش نده .. این روزهای شیرین رو واسش زهر نکن .. بین یک هفته است مثل پروانه دورت میچرخه .. تموم نگرانش برای توست ..تو خودت میتونی روزی یکساعت منو ببینی ؟ .. خودت رو جای حاج بابا بذار .. بی رحم نباش جان من جانان

\_ میترسم

صورت خیس از اشکش را میان دستانم میگیرم و خیره بر چشمانش میگویم

+ اگر واقعا به عشق حاج بابام ایمان داشتی .. هیچوقت نمی ترسیدی مامان ... یکمی به این قضیه فکر کن .. لطفا تنها حال خودت رو در نظر نگیر..حال حاج بابا و خوشحالیش هم باید واست مهم باشه

ارام بوسه ای بر پیشانی اش میزنم و او دیگر هیچی نمی گوید .  
کمی امیدوارم میشوم به اینکه شاید با این قضیه کنار بیاید .  
کاش که بیاید..

.  
.  
.

\_ جانان .. دخترم

چشم باز میکنم و خیره ی حاج بابا میشوم که آرام نامم را به زبان  
می آورد . چشمان باز را که میبیند ، مایلیم را نشانم میدهد و  
بچ میکند

\_ دیاکو صدبار زنگ زد .. نگران شده

سرتکان میدهم و دست خشک شده ام را از زیر سر مامان خفته ،  
ارام بیرون می آورم و از تخت پایین می ایم . به همراه حاج بابا از  
اتاق خارج میشویم . حاج بابا مایلیم را به دستم میدهد و با خنده  
میگوید

\_ بدو برو بهش زنگ بزن که حسابی نگرانش کردی

لبخندی میزنم و سرتکان میدهم و او ادامه میدهد

\_ صحبتت که تموم شد .. بیا یک فنجان چایی مهمونت کنم

با همان صدای گرفته ی ناشی از خوابم میگویم

+ به به ! پس این چایی خوردن داره

خنده کنان میرود و من مایلیم را روشن میکنم . بیست و سه بار  
در این سه ساعت تماس گرفته . وارد اتاقم میشوم و تماس را  
برقرار میکنم .

\_ سلام جانانم

صدایش را که میشنوم ، لبخندی از جنیس دلتنگی بر لبم جان  
میگیرد .

+ سلام عزیزم .. خوبی؟

\_ خواب بودی ؟

+ اره خواب بودم .. چخبر ؟ همه چی خوبه ؟

نفس عمیقی میکشد

\_ همه چی خوبه جز .. نبوده تو

لب میگزوم و دلتنگی بر جانم چنگ میزند

+ کی میایی ؟

\_ این هفته که میشه هفته ی اول نمیتونم پیام .. ولی هفته ی  
بعدی شاید

یعنی هفت روز دیگر باید دوری اش را تحمل کنم ؟ قلبم طاقتش را دارد ؟ چیزی نمیگویم و او میپرسد

\_ از..مامان مهتاب و حاج بابا چخبر

با یاده حرف های امروز مامان ، شقیقه ام را میفشارم و کلافه لب میزنم

+ حاج بابا انگاری ده سال جوون تر شده .. هر روز به دیدن پسرش میره .. اما مامان .. حالا میفهمم نگرانی های حاج بابا در شمال اصلا ربطی به پسرش نداشته بلکه اون خیلی هم خوشحال بوده .. تمام اون حالات منفیش به مامان مربوط بوده ... گرچه نگرانی و کلافگی هاش هم کاملا به جا بوده .. چون مامان اصلا نمیتونه با این موضوع کنار بیاد

\_ زیاد به مامان مهتاب فشار نیارید ..حق هم داره جانان .. بیهویی وسط روزهای خوشش خبر رسیده که شوهرش یک بچه داره .. راحتش بذاربد .. باید فکر کنه و با خودش کنار بیاد تا بتونه پسره حاج بابا بپذیره ..

+ درسته

\_ تو پسره حاج بابا رو دیدی ؟

+ نه .. راستش .. خیلی واسه دیدنش کنجکاووم..ولی خب بخاطره مامان نمیتونم ببینمش دیگه

\_ اونم زمانش میرسه .. راستی پات چطوره ؟

+ خوب شده .. راحت میتونم راه برم .. چند روز پیشم رفتم بخیه  
هارو کشیدم

خوبه ای زمزمه میکند و یهو بی هیچ مقدمه ای میگوید

\_ جانان !

+ جونم

\_ دوستت دارم

انچنان با احساس این دو کلمه ی لعنتی را گفت که لحظه ای به  
زنده بودنم شک کردم . آخ دیاکو .. حتی از پشت تلفن هم نفسم  
را میبری .

+ منم دوستت دارم

\_ مواظب خودت باش .. خداحافظ

تماس قطع میشود و من هنوز از شنیدن صدایش سیر نشده ام .  
و طبیعی است که هر لحظه برای داشتنش تشنه تر میشوم ؟

.

.

.



فنجانم را در دست میگیرم . گرمی فنجان وجودم را داغ میکند .  
در همان حال خیره ی حاج بابا میشوم . با لبخند گوشه ی لبش ، در  
افکارش غرق شده . یقینا خیال پسرش ، لبش را خندان کرده .  
دست زیر چانه ام میگذارم

+ امروز چطور بود ؟

عمیق نفسی میکشد و پاسخ میدهد

\_ خوب بود .. ولی منکه با این دیدار های یک ساعته از وجودش  
سیر نمیشم .. همین که دو قدم ازش فاصله میگیرم دلتنگش  
میشم .. دوست دارم یک مدت دعوتش کنم تا بیاد پیش ما بمونه  
.. ولی

حرفش را میخورد و لب به دندان میکشد و دوباره تسبیح به  
دست میگیرد . منظورش را خوب فهمیده ام . چه بگویم در این  
میان .. وقتی هم مامان و هم حاج بابا هردوشان حق دارند . اما در  
این میان کسی که باید با این موضوع کنار بیاید مامان است .

\_ وقتی تازه بدنیا اومده بودی .. وقتی بغلت کردم ، انگاری همون  
لحظه جونم شدی .. جانم به جانت پیوند خورد .. اسمت رو  
گذاشتیم جانان .. حالا همین اتفاق دوباره داره میفته .. وقتی  
فهمیدم دارمان واقعا پسره منه ... انگاری یک تیکه از وجوده گم  
شده ام رو پیدا کردم .. الان جون من به شما دوتا بنده جانان ..

دوری از شماها دقیقا مثل تنگی نفس میمونه واسم .. سخت و  
طاقت فرسا ... حس میکنم این یک مرگ تدریجیه

مامان : خسرو !

صدای زار مامان ، هردومان را به خود می آورد . نگاهمان به طرف  
مامان سوق پیدا میکند . مامانیکه متوجه آمدنش نشدیم و انگاری  
همه ی حرف هایمان را شنیده . حالش نسبت به صبح بهتر شده  
اما صدایش همچنان گرفته است .

حاج بابا : جانم مهتاب بانو

مامان چشمانش برق میزند و انگاری بغض بر گلویش خانه کرده .  
مامان : خیلی این مدت اذیتت کردم .. ببخشید .. خودخواه شده  
بودم .. به حس پدرانہ ات فکر نکرده بودم .. لحظه ای به عشقت  
شک کردم .. من واقعا معذرت میخوام

حاج بابا به سرعت برمیخیزد و به طرف مامان میرود . دست بر  
گیسوانش میکشد و آرام میگویی

\_ بانو ! این حرف ها میون ما جایی نداره ها ..

نگاه مامان اسیر چشمان مردش میشود . همانی نگاه قهوه ای  
رنگی که هنوزم دل میبرد از حاج بابا .

مامان : یکم دیگه بهم مهلت بده .

حاج بابا انگاری با این حرف مامان دو بال در می آورد و آماده ی پرواز میشود . لبخندی از سر ذوق میزند

حاج بابا : تا هر زمان که بخوایی .

ازشان نگاه میگیرم و لبخند میزنم . عشقشان درست مانند شراب است . هر سالی که ازش میگذرد ، بیشتر مستت میکند . در دل افرینی به خود میگویم . انگاری حرف هایم بر احساسات مامان اثر گذاشته و این عالیست .

حاج بابا و مامان هم بر روی صندلی مینشینند . برای مامان فنجان چایی میریزم و مقابلش میگذارم . حاج بابا که انگاری با حرف مامان بسی خوشحال شده ، با شیطنت میگوید

\_ جانان دیدی تونستم مهتاب بانو رو دوباره عاشق خودم کنم

صدای خنده مان بلند میشود و حاج بابا بوسه ای بر دست مامان میزند . تو فقط مهتاب بانو را عاشق خودت نمیکنی .. تو همه را عاشق خودت میکنی ..

گر شاخه ها دارد تری

ور سرو دارد سروری

ور گل کند صد دلبری

ای جان ، تو چیزی دیگری

دستی بر پیرهن سرهمی صورتی ام میکشم . مقابل اینه ی اتاقم  
می ایستم و خیره ی صورت ارایش شده ام میشوم . رژ لب  
صورتی رنگم ، لبانم را میخنداند . چه کنم که از همان کودکی ام  
رنگ صورتی را عاشقانه دوست دارم . رنگ صورتی نماد عشق و  
بی قید شرط است ، دوست داشتنی نیست ؟

بالاخره قرار است دارمان را ملاقات کنیم . حاج بابا در پوست خود  
نمی گنجد و مامان توانسته دارمان را قبول کند . یک هفته ی  
دیگر از صحبت هایم با مامان گذشت و مامان در این مدت حسابی  
حالش بهتر شد و توانست خودش را جمع و جور کند .

در که باز میشود ، نگاهم از اینه جدا و به دیاکو دوخته میشود .  
لبخندی میزنم . او پیش می آید و تنم را به سینه اش سنجاق  
میکند . دستانم را دورش را حلقه و عطر سردش با تمام وجود  
استشمام میکنم . تنها دو هفته است که به شهریار رفته اما قلب  
منکه دو روز و دو هفته حالیش نمیشود . فقط این دوری را حس  
میکند و دلتنگ میشود .

دیاکو : حاج بابا خیلی خوشحاله جانان

+ اوهوم.. میگه هرطور شده تا چندماه تو همین خونه نگهش  
میدارم..مامان هم وقتی ذوق و شوقش رو میبینی دیگه چیزی  
نمیگه

حرکت انگشتانش را میان موهایم حس میکنم

دیاکو : دلم واست تنگ شده بود

لبانم برچیده میشود . سرم را از سینه اش جدا میکنم و خیره ی  
چشمانش میشوم

+ دیاکو .. همیشه دیگه نری؟

ارام میخندد . از همان خنده هایی که گوشه ی چشمانش را چین  
می اندازد .

دیاکو : اگر میشد که خودم همون روز اول کنسل میکردم ... چرا  
لباتو اونجوری اویزون کردی

ابروانم را بالا میبرم و مظلومانه به نگاه کردنم ادامه میدهم .  
خنده اش به لبخندی کوچک تبدیل میشود . سزش را پایین می  
آورد و ارام لبانش را بر روی پیشانی ام میگذارد .

هزار سال پیرتر شده ام

نمی دانم بوسه تو مرا

هزار ساله کرد

یا زمین هزار بار بیشتر

به دور خورشید گشته است!؟

.

حاج بابا : بچه ها ! .. بیایید پایین .. اومد

باری دیگر در اینه نگاهی به خود می اندازم . موهای لختم را بر  
شانه ام میریزم و خیره ی دیاکو میشوم .

+ بریم دیگه

با لبخند تکیه اش را از دیوار سفید رنگم میگیرد و با حلقه کردن  
دستش بر دور شانه ام به بیرون از اتاق هدایت می کند . امشب  
جز خودمان هیچکس را دعوت نکرده ایم . حاج بابا میگوید بهتر  
است اول خودمان با دارمان آشنا شویم و بعد مهمانی برای  
آشناییش با اقوام و دوستان برگزار کنیم تا اوهم معذب نشود .  
به سمت مامان و حاج بابا میرویم . مامان کت دامن زرشکی رنگی  
تن کرده و با لبخند کوچکی خیرمان است . حاج بابا هم که از  
خوشحالی در پوست خود نمیگنجد . آخ که چقدر لبخندش به دل  
مینشیند . میخواهم کمی خودخواه شوم . خودخواه شوم و بگویم  
که کاش اغوش این پدر فقط برای من بود . کاش تمام محبت  
پدرانه اش مختص من بود . خودخواه بودنم عالمی دارد ....  
زنگ در به صدا در می آید و مرا از افکارم بیرون میکشاند . حاج  
بابا و مامان کنار در می ایستند و حاج بابا در را باز میکند .

در که باز میشود ، پسری بلندقد با پیرهنی سفید وارد خانه میشود . هنوز صورتش را ندیده ام اما تنها چیزی که خیلی در این پسر جلب توجه میکند ، خالکوبی و دستنبد چرم مشکی دستانش است .

حاج بابا لبخندی میزند و پسرش را به اغوش میکشد . اغوشی که لبریز از حس پدرانہ است .

حاج بابا : سلام پسرم .. خوش اومدی باباجان

دارمان دستش را بالا می آورد و بر روی شانہ ی پدرش میگذارد  
دارمان : سلام

با شنیدن صدای سرد و بی روحش ابروانم بالا میرود . راستش انتظار یک سلام خالی را در برابر این عشق پدرانہ نداشتم اما انگاری این برای حاج بابا زیاد عجیب نیست زیرا کہ عقب میکشد و لبخندزنان ، مامان را به او معرفی میکند

حاج بابا : دارمان جان ایشون همسرم ، مهتاب خانم هستند ..  
مهتاب جان ایشونم دارمان .. پسرم

مامان آرام سری تکان میدهد

مامان : سلام اقا دارمان .. قدم رنجہ فرمودید

دارمان : سلام .. ممنون

دوباره همان لحن سرد و خشک ... انگار برعکس تصوراتم با  
پسری خشک و جدی روبرو هستیم . انتظار داشتم ، با فردی  
خوش برخورد درست مانند حاج بابا مواجه شویم اما انگاری اشتباه  
میکردم . البته مهم نیست بگذار سرد و خشک برخورد کند مهم  
خوشحالی این پدر است که با دیدن فرزندش قند در دلش اب  
میشود . اینبار حاج بابا به سمت ما اشاره میزند و میگوید  
حاج بابا : اینم تازه عروس و داماد ما .. جانان دختر خوشگلم و  
دیاکو جان داماد گلم

بالاخره دارمان به طرف ما برمیگردد و من تازه میتوانم بینمش .  
همانطور که حاج بابا گفته بود . چشمانش سبز و پوستش گندمگون  
است . موهای قهوه ای رنگش را مدل ایوی لیگ تراشیده و دکمه  
های بالایی پیرهنش را باز گذاشته . از باز بودن دکمه های  
پیرهنش متوجه میشوم که علاوه بر دستانش ، سینه اش هم  
خالکوبی شده .

دیاکو دستش را پیش میبرد

دیاکو : سلام اقا دارمان .. مشتاق دیدار

دارمان نگاهی بر دست دیاکو میندازد و مکثی میکند . اندامش از  
دیاکو ورزیده تر است . هرچه باشد مربی فیتنس است . دارمان  
هم کمی بعد دستش را جلو می آورد و لب باز میکند



دارمان : سلام اقا دوماد

نفس راحتی میکشتم . نمیدانم چرا گمان میکردم که دارمان نه دست میدهد و نه سلام .. طوری برخورد میکند که انگاری به زور به اینجا آمده و اصلا از بودنش در اینجا راضی نیست . گرچه باز هم مهم نیست.

سعی میکنم به لبخند خشک شده ام کمی جان دهم . آرام روبه دارمان میگویم

+ سلام .. خوش اومدید

نگاه سبزش را به چشمانم میدوزد . لبخند کجی بر روی صورتش مینشیند و سر تکان میدهد . نگاهش عجیب و مرموز است . انگاری میخواهد تا عمق وجودم نفوذ کند . نمیدانم شایدهم من حساس شده ام !

سرم را پایین می اندازم و نفس عمیقی میکشتم که عطر تلخی بینی ام را نوازش میکند . هیچوقت عطرهاى تلخ را دوست نداشتم . بنظرم خوش بو ترین رایحه ، همان عطر خنکی ایست که دیاکو به گردن و مچ دستانش میزند.

.  
. .

بشقاب ها را بر روی میز می گذارم و مشغول چیدنشان میشوم .  
دو ساعتی از آمدن دارمان میگذرد . دارمانی که بسیار کم حرف و  
جدی است . مامان در حالیکه خورشت خوشبوی قیمه را هم میزند  
، آرام میگوید

مامان : خب..نظرت چیه ؟

خیره اش میشوم . انگاری مامان هم از برخورد سرد دارمان  
خوشش نیامده اما بازهم هرچه باشد او پسره حاج بابا است و  
درست نیست که پشتش حرف بزنیم . شانه ای بالا میندازم .  
+ نظری ندارم

مامان : واقعا نظری نداری؟ ندیدی چقدر خنک بود؟

ترسیده از صدای بلند شده ی مامان ، نگاهی به در اشپزخانه  
میندازم تا خدایی نکرده دارمان یا حاج بابا صدایمان را شنیده  
باشند.

+ خب مامان جان .. هرکسی یک اخلاقی داره .. اصلا شاید معذبه  
کناره ما .. بزار یکمی بگذره

سرش را بالا میندازد و نچی میگوید

مامان : نچ.. منکه چشمم اب نمیخوره .. مشخصه اصلا به خسرو  
نرفته

سری تکان میدهم . یقین دارم اگر دارمان کمی به مامان محبت کند ، تاج سرش میشود. خوب مادرم را میشناسم . قلق قلبش تنها ذره ای محبت است . کافیت قطره ای عشق به قلبش تزریق کنی تا تمام وجودش را تقدیمت کند .

دیاکو : به به چه بوی خوبی

من و مامان هر دو مان هینی میکشیم و از جا میپریم . خیره ی دیاکوی متعجب میشوم و زمزمه میکنم

+ دیاکو! یک اهمی اوهمی میکردی

دیاکو هم سرش را جلو می آورد و با شیطنت زمزمه میکند

دیاکو : داشتید غیبت میکردید ؟

مامان آرام میخندد و در حالیکه زیره گاز را خاموش میکند پاسخ میدهد

مامان : اره دیاکوجان .. از تو چه پنهنون .. داشتیم میگفتیم بعضی ها اصلا شبیه باباشون نیستند

اینبار صدای حاج بابا از پذیرایی بلند میشود

حاج بابا : مهتاب خانم .. شام آمادست ؟

مامان : اره امادست

دیاکو : زیاد سخت نگیرید مامان مهتاب .. به مرور زمان خوب  
میشه

ظرف های خورشت خوری را به دست مامان میدهم و او در جواب  
دیاکو سری تکان میدهد. دیاکو هم برای آنکه کارها سریعتر پیش  
برود ، نعنای روی میز را برمیدارد و مشغول تزئین ماست برانی  
میشود .

اندکی بعد حاج بابا و دارمان به ما ملحق میشوند . دارمان کناری  
می ایستد و دست در جیبش میکند . حاج بابا خیره به دیاکو با  
شیطنت میگوید

حاج بابا : دارمان .. بابا ... میبینی چه داماد کدبانویی داریم ؟  
حرفش همه مان را به خنده میندازد . دیاکو انچنان با سلیقه و  
دقت نعنایها را تزئین کرده که من دختر حض کرده ام . حاج بابا  
بوسه ای بر پیشانی دیاکو میزند و من خیره ی نیشخند دارمان  
میشوم .

مامان : خب دیگه .. بشینید که غذا ها یخ کرد

دیاکو صندلی را برایم کنار میکشد و من مینشینم .

حاج بابا : دست گلت درد نکنه مهتاب بانو

مامان لبخندی میزند و سپس تعارفی به دارمان ایستاده میزند .  
حاج بابا و مامان در دو سر میز ، دیاکو کنارم و دارمان هم مقابلم  
می نشینند .

کمی که میگذرد ، حاج بابا دارمان را مخاطبش قرار میدهد  
حاج بابا : راستی دارمان جان .. ما میخواییم واسه اشناییت با  
دوستان و اقواممون یک مهمونی..

دارمان صحبتش را قطع میکند و با جدیت میگوید  
دارمان : نیازی نیست ... راستش.. من علاقه ای به اینکار ندارم  
جمع در سکوت فرو میرود . حتی صدای قاشق و چنگال ها هم  
برای لحظه ای خاموش میشود . خیره ی حاج بابا میشود که تنها در  
سکوت خیره ی پسره تخسش است . مامان نفس عمیقی میکشد و  
ابی مینوشد . لبم را میگزم و پوستش را با دندان میجوم . کمی  
بعد دیاکو گلوییش را صاف میکند و برای از بین بردن جو سنگین  
بینمان میگوید

دیاکو : حالا وقت واسه این چیزا زیاده .. بهتره اقا دارمان رو زیاد  
اذیت نکنیم

دارمان چشمان سبزش را به دیاکو میدوزد و با همان نیشخندش  
که انگاری عضو ثابت صورتش است ادامه میدهد

دارمان : اره اقا دوماد راست میگه .. اصلا بنظرم اشنایی و این چیزا بمونه واسه عروسی این زوج عاشق.. اوکیه حاج خسرو ؟

حاج بابا لبخند کوچکی میزند

حاج بابا : هرطور خودت راحتی باباجان

دارمان گودی زمزمه میکند و از جا بلند میشود . روبه مامان میکند و آرام میگوید

دارمان : دست شما درد نکنه

مامان که انگاری انتظاره این تشکر را نداشته ، کمی ذوق زده میشود و با مهربانی پاسخ میدهد

مامان : نوش جوتتون .. امم .. واستون اتاق آماده کردم .. جانان عزیزم .. اتاق رو نشونشون بده

سنگینی نگاه دارمان حس میکنم . نفس عمیقی میکشم و برای مامان سری تکان میدهم و بعد از جا برمیکیزم.

بی هیچ حرفی از اشپزخانه خارج میشوم و به طرف اتاق دارمان قدم بر میدارم . دارمان بدنالم می آید . انگاری در جریان بوده که قرار است برای مدتی اینجا باشد. کنار اتاقش می ایستم و نگاهش میکنم . در همان حال که دستانش را در جیبش برده جلو می آید و در یک قدمی ام می ایستد . خیره ی دره اتاقم که کنار اتاق خودش قرار دارد میشود و میپرسد

دارمان : این یکی اتاق مال توعه؟

+ بله

سر تکان میدهد و چشمانش را ریز میکند

\_ اممم..پس همسایه هستیم

لبخندی بر لبانم می نشیند . حرفش را با سر تایید میکنم و  
میگویم

+ همینطوره .. خب.. با اجازه

هیچی نمیگوید و تنها نگاهم میکند . قدمی برمیدارم و دور  
میشوم . با دور شدنم ، ان عطرتلخ هم کم و کمتر میشود .

جلیقه ای تن میزنم و گوش به حرف های پری میسپارم

پری : فردا پایه ای هم رو ببینیم ؟جمعه هم هست بیکاریم ..دلم  
خیلی گرفته .. یکم هم صحبت کنیم

متعجب میشوم و میپرسم

+ چیزی شده ؟

\_ نه یعنی..اره ولی نگران نشی ها .. چیز مهمی نیست

ارام در اتاقم را باز میکنم و پاورچین پاورچین به حیاط میروم . بی  
خوابی به سرم زده انگاری . ساعت دو بامداد است اما خواب از  
چشمانم فراری شده . درخانه را میبندم و میگویم

+ از دسته تو پری .. الان که من نگران تر شدم

\_ نه دیگه نگران نشو .. راستی از پسره حاج بابا چخبر؟ اه میبینی

توروخدا؟ هر روز تو دانشگاه همو میبینیم ولی از بس این  
استادا سرمون رو شلوغ کردن این اخره ترمی که نمیتونیم دو  
کلوم زر زر کنیم

دکمه های جلیقه را میبندم تا کمی گرم شوم . در این سرمای  
اذرماه ، حیاط امدنم دیگه چه بود؟

+ الان نمیتونم تعریف کنم باشه واسه فردا .. هییی

ترسیده و حیران خیره ی دارمانی میشوم که سیگار به دست  
تماشایم میکند . به دیوار اجری حیاط تکیه زده و با لبخند گوشه ی  
لبش خیره ام است . خیره ی چشمان سبزش میشوم که در میان  
دود خاکستری سیگارش میدرخشد . صدای ترسیده ی پری در  
گوشم میپیچد

\_ وایی جانا چیشد ... الوووو .. به رحمت خدا رفتی؟

تپش قلبم که کمتر میشود . لب باز میکنم

+خو .. خوبم پری .. اومدم حیاط .. یهو یک گربه پرید جلوم

لحظه ای از حرفم شوکه میشوم . گربه دیگه از کجا امد؟! دارمان  
ابرویی بالا میندازد و لبخندش عمق میگیرد. زبانم را میان دندان



هایم میفشارم و بابت این حرفش ، لعنتش میکنم . همانطور که  
خیره ی خنده ی دارمان هستم به پری میگویم

+ میگم پری .. من برم بخوابم دیگه .. فردا میبینمت

\_ کجا دیوونهههه .. ببینم نکنه بجای گربه ، دیاکو رو دیدی که  
میخواه فلنگ رو ببندی ؟

بدون توجه به خنده اش شب بخیری میگویم و تماس را قطع  
میکنم . دارمان پکی به سیگارش میزند و بی مقدمه میگوید

دارمان : دقیقا کجای من شییه گربه است ؟

دوباره هول میشوم و بدون اینکه اختیار کلامم را داشته باشم  
جواب میدهم

+چشما..

دستم را بردهانم میکوبم و با چشمانی درشت شده ، خیره اش  
میشوم . آخ آخ جانان .. به ولله که شب ها عقلت را از دست  
میدهی . این حرف ها دیگر از کجا امد ؟ ! دارمان دوباره تک خنده  
ای میزند و من برای ماست مالی کردن حرفم میگویم

+ واقعا ببخشید .. منظوری نداشتم ..

لبخند کج و کوله ای میزنم و دارمان چشمانش را ریز میکند و  
اشاره ای به من میزند

دارمان : نو پرابلم..اگه چشمام تورو یاده گربه ها میندازه باید  
بگم توهم منو یاده این پروانه ها میندازی

متعجب خیره اش میشوم و میپرسم

+ پروانه ؟

متفکر سرتکان میدهد و به من اشاره ای میزند

دارمان : اره خیلی اسمالی و ظریفی مثل این پروانه ها

لب میگزم و خنده ام را قورت میدهم . واقعا نمیدانم این حرف  
هارا دیگر از کجا آورد . راستش تاکنون نشده بود که کسی  
مستقیما به اندام کوچولو و ظریفم اشاره کند . اینبار دیگر چیزی  
نمیگویم و ترجیح میدهم این بحث ادامه پیدا نکند . اوهم  
سیگارش را خاموش میکند و چندی بعد میگوید

دارمان : اقا دوماد چرا اینجا نمودن ؟

اینبار نفس عمیقی میکشم و برخورد مسلط میشوم تا حرف بیهوده  
ی دیگری از دهانم در نرود

+ رفت خونه اشون چون پدر و مادرش صبح زود میرن شیراز  
پیش مادر بزرگش

دارمان : اونوقت عروسشون چرا واسه بدرقه نمیره ؟

+ من.. امروز صبح اونجا بودم

متعجب از سوالاتش خیره اش میشوم . او قدمی به سمتم  
برمیدارد و موشکافانه نگاهم میکند و آرام لب میزند

دارمان : اقا دوما رو خیلی دوست داری ؟

زیر نگاه سنگینش تاب نمی اورم و سرم را پایین می اندازم .  
بادی می وزد و عطره تلخش را وارد مشام میکند . عطری که  
اکنون با بوی سیگار ترکیب شده . به یاد سوالش میفتم . عشق به  
من دیاکو ، از نگاهم اشکار نیست ؟ از صدای تند تپش های قلبم  
که فقط در کنار دیاکو است ، معلوم نیست ؟

سرم را بالا می اورم و محکم میگویم

+ بیشتر از جونم ..

پوزخند بر لبانش مینشیند و سر تکان میدهد . دوباره دست در  
جیب میبرد و به طرف در خانه میرود . در همان حال هم میگوید

دارمان : گود نایت پروانه کوچولو

او وارد خانه میشود و در را میبندد . کلافه چشم برهم میگذارم .  
رفتارهای دارمان عجیب است .. سوالاتش .. حرف هایش .. اصلا  
همه ی وجودش مرموز و عجیب است .



\_ معلومه که نه ! یک چیزی بگو با عقل جور دربیاد جانا  
پوفی میکشم و سرتکان میدهم . هرچه بگویم باز هم در برابر  
زبان درازه پری کم می اورم . بقول کسری ، پری تنها یک و نیم  
متر قد دارد اما زیر بنایش سه متر است .

\_ به دیاکو زنگ کردی که با کسری بیان ؟

+ اهوم..

دستانم را بروی میز قرار میدهم و به یاده حرف دیشبش میفتم .  
ارام زمزمه میکنم

+ پری چیزی شده ؟ دیشب نگرانم کردی ؟

انگاری تازه به یاد می آورد که برای چه اینجاست . قاشقش را در  
ظرف پرت میکند و به صندلی چوبی تکیه میزند . نگاهش میان  
مشتری های کافه سرگردان میشود . حالش را میبینم و متوجه  
میشوم که قرار نیست حرف هایش چندان چنگی به دلان بزند .  
بالاخره نگاه خاکستری اش را به چشمان نگران شده ام میدوزد.

\_ میگم..چند روز قبل .. دایی کسری پاگشامون کرد ..

مکثی میکند و من منتظر سرتکان میدهم تا ادامه ی حرفش را  
بگوید

\_ جانا دارم دیوونه میشم

اخمانم درهم می‌رود و می‌پرسم

+ چرا؟ چیزی شده؟

لبش را با زبانش تر میکند و دل دل میزند برای گفتن جملاتش ..  
نگراتر می‌شوم . پیش می‌روم و دستم را بر روی دستانش  
می‌گذارم .

+ پری..نگران شدم .. بگو دیگه

\_ اونجا هی مامان کسری میگفت که کاش کتایون عروسم میشد  
دستانش را میان دستانم نوازش میکنم و او دلخور ادامه میدهد  
\_ هی میگفت از کتایون خوشگلتر و خانم تر نیست .. حیف شد که  
عروسم نشد .. میگفت این دختر جلو چشم خودم بزرگ شده و  
سالمه .. میگفت کی بهتر از دختره داداشم واسه پسره یکی یک  
دونه ام .. جانا کسری یک کلمه حرف نزد..اخه چرا؟! .. مگه ندید  
که چقدر سالم بد شد با حرفای مادرش؟ جانان؟ من زشتم؟ جلفم؟  
سالم نیستم؟

چشمانش خیس میشود و قطره ای ازشان سراریز میشود و من  
مسخ شده از شنیدن حرف هایش ، خیره ی اشک هایش می‌شوم .  
باور اینکه مادری کسری همچین حرف هایی را زده باشد ، سخت  
است . پری آرام حق میزند و من ناراحت از اشک های بهترین  
دوستم برمیخیزم و او را به اغوش میکشیم . حق دارد ! قلبش را

به درد آورده اند اما من هم جز به اغوش کشیدنش نمیتوانم چیزی بگویم یا کاری کنم چراکه نمیخواهم با گفتن سخنی اشتباه رابطه ی تازه شکل گرفته ی پری و مادر شوهرش را خراب کنم .  
+ اروم باش پرپر .. صبر کن یکمی بگذره .. بیشتر بشناسنت ..  
درست میشه .. هنوز اول کارید

دستی به چشمان ارایش شده اش میکشد و لرزان میگوید  
\_ چرا کسری چیزی نگفت جانا ؟ یعنی ندید مادرش خیلی قشنگ گفتش که من ناخواسته ام؟

+ نمیدونم پرپر واقعا نمیدونم

راستش اشک های پری تمام مغزم را قفل کرده . من پری را همیشه شاد و بیخیال دیده ام و حالا با دیدن گریه هایش به جدی بودن این مسئله پی میبرم . کاری هم از دستم بر نمی آید جز اینکه بگویم صبور باشد . در این میان تنها دعا میکنم که حداقل کسری کاری کند چراکه این مشکل فقط به دست خودش حل میشود.

پری آرام عقب میکشد و رد پای اشک هایش را از روی گونه هایش پاک میکند . قلبم به درد می آید وقتی چشمان سرخ ناشی از گریه اش را میبینم . انشب که درباره ی برخورد سرد و خشک والدین کسری گفت ، خیال نمی کردم که مسئله انقدر جدی باشد

اما انگاری هست و جدی بودنش پری را به این روز انداخته . برای  
انکه کمی آرامش کنم و خیال ناراحتش را ، راحت..

پیش میروم و بیخ گوشش زمزمه میکنم

+پرپر من ! نبینم گرفته باشی که این شهر رو به نماز ایات وا  
میدارم ...

ارام و شیرین میخندد و بوسه ای برگونه ام میکارد و من با خنده  
اش جانی تازه میکنم .

کلافه از سکوت بی پایان پری ، چشم از جاده میگیرم و خیره اش  
میشوم . چانه اش را بند دستش کرده و با لبانی اویزان چشم به  
بیرون از پنجره ی ماشین دیاکو دوخته . تار های فرفری طلایی  
رنگش به طرز زیبایی بر پیشانی اش سایه انداخته اند. سنگینی  
نگاهم را که حس میکند ، خیره ام میشود و لبخندی کوچک بر لب  
می آورد . به سکوتش عادت ندارم .. سکوتی که حاصل بحثش با  
کسری است انهم بر سره حرف های مادرش ..

کسری هم که انگاری به این خاموشی عادت ندارد ، برمی گردد و  
خیره ی پری میشود که پشت صندلی اش جای گرفته .. اما پری  
لجوج و بی توجه به نگاه دلبندهش پلک برهم میگذارد و سر به  
پشتی صندلی تکیه میدهد. کسری کلافه نیم نگاهی به من می



اندازد که تنها سری کج میکنم . پری دختری بسیار دل نازک است  
و حالا انگاری بدجور دل چرکین شده ..

به قهوه خانه ی عمو نصرت که میرسیم ، دیاکو ماشین را گوشه  
ای نگه میدارد و همگی بسوی پاتوقمان می رویم . باد نسبتا  
سردی می وزد و برگ های زرد و نارنجی را در هوا می رقصاند .  
لبخنده کوچکی گوشه ی لبم جان میگیرد . پاییز همیشه برایم حال  
و هوای دیگری دارد . نیم نگاهی به پری و کسری می اندازم .  
کسری ریز ریز بیخ گوش پری حرف میزند و یقینا در تلاش است  
که دل کوچک و ناراحتش را به دست آورد .

همگی در یکی از الاجیق های حیاط برگ ریزان قهوه خانه جای  
میگیریم . پری کنارم می نشیند و سر بر شانه می گذارد . اینبار  
برخلاف همیشه قهوه خانه خلوت است و انگاری سرمای هوا کاره  
خودش را کرده .

سکوتمان که حاصل خاموشی پری است ، تنها با صدای اهنگ علی  
ستتوری می شکنند . اهنگ مورد علاقه ی عمو نصرت . طنین  
گوشنواز ستور که هیچگاه در این سالها برای عمو نصرت تکراری  
نشد .

رفیق من .. سنگ صبور غم هام

به دیدنم بیا که خیلی تنهام

هیشکی نمی فهمه چه حالی دارم

چه دنیای روبه زوالی دارم

قبلا که به اینجا می امدیم ، پری با شنیدن این اهنگ سریع به سراغ عمو میرفت و میگفت ( عمو نصرت اخه اینا چیه گوش میدی ؟ ادم دلش میگیره ) . عموهم همیشه سر تکان میداد و میگفت ( توی خجسته چی میفهمی از بازی های این روزگار ) .

مجنونم و دل زده از لیلیا

خیلی دلم گرفته از خیلیا

نمونده از جوونی هام نشونی

پیر شدم .. پیر تو ای جوونی

عمو نصرت ، زخم خورده ی این روزگار است . در جوانی اش به جنگ رفت و برای خاک وطنش جنگید اما چه میدانست که مادره پیر و همسره باردارش در بمب گذاری های خرمشهر کشته میشوند . میرود و با خستگی تنش بر می گردد اما بجای اغوش همسر و دستان مادرش ، با خانه ای سوخته و خاکستر شده مواجه میشود .

تنهای بی سنگ صبور

خونه ی سرد و سوت و کور

توی شب‌ات ستاره نیست

موندی و راه چاره نیست

چه سخت است با تنی زخمی و خونین بیایی و ببینی که دیگر هیچکس نیست تا دست بر رویشان بگذارد . بیایی و ببینی که دیگر هیچ دلیلی برای زندگی نداری اما باید ادامه دهی . عمو نصرت تعریف میکرد ( به ننه ام و لیلام قول دادم تا برگردم . برگردم و فرزندم را ببینم . عطر تن نوزاد را اسشمام کنم و پدر بودن را درک کنم . قول دادم و برگشتم اما کاش از آنها هم قول میگرفتم تا منتظرم بمانند )

گرچه هیچکس نیومد .. سری به تنهاییت نزد

اما تو کوه درد باش

طاقت بیار و مرد باش

( محسن چاوشی – سنگ صبور )

دیاکو : سلام عمو نصرت

با صدای دیاکو از فکر بیرون می‌ایم و خیره‌ی عمو میشوم .

عمو نصرت : سلام سلام .. خوش اومدید

همه سلامی میدهیم و او سینی حاوی لیوان های چایی را بر روی  
میز میگذارد . خیره ی پری میشود و شوخی شوخی میگوید

عمو نصرت : پری خانم ! چرا شبیه خیار پلاسیده شدی

کسرا بلند بلند میخندد و پری تنها لبخندی بر روی عمو میزند .

عمو لب باز میکند تا چیزی بگوید که کسی صدایش میکند .

\_\_ عمو نصرت !

با شنیدن صدای اشنایی ، سرم را بالا می اورم و خیره ی دارمان  
میشوم . او اینجا چه میکند ؟ چه تصادفی جالبی ! دارمان هم مارا  
میبیند و ابرویی بالا میندازد .

دیاکو : دارمان !

پری سری صاف مینشیند و خیره ی دارمان میشود . دارمان گوشه  
ی لبش بالا میرود .

دارمان : سلام اقا دوما

عمو نصرت متعجب نگاهش را بینمان میگرداند و کسرا میگوید

کسری : دیاکو جان معرفی نمیکنی ؟

دیاکو لبخند زنان اشاره ای به دارمان میزند

دیاکو : دارمان جان پسره حاج بابا هستند .. دارمان جان ایشونم  
رفیقم کسری و خانمشون پری .. که دوست صمیمی جانان هم  
میشن

دارمان خیره ام میشود و با همان لحن سر و بی روحش لب باز  
میکند

دارمان : خوشبختم

پری ارام کنار گوشم زمزمه میکند

پری : اقا دارمان زن نمیخواد ؟

خنده ام میگیرد از حرفش . حتی در این مواقع هم دست از  
دریدگی برنمیدارد . نگاهم از چشمان سبز دارمان به طرف عمو  
سوق پیدا میکند . عمو با اخمانی درهم خیره ی دارمان است و من  
معنی اخم ها و نگاه خشمگینش را نمیفهمم .

دارمان : من باید برم .. فع ..

عمو نصرت : دارمان ! برو تو خونه .. کارت دارم... بعدش میتونی  
بری

دیاکو کنارم می ایستد و دستم را میان دستانش میگیرد . دارمان  
خیره ی دستانمان میشود و بعد بی هیچ حرفی به طرف خانه میرود  
. عمو نصرت نیم نگاهی بهمان می اندازد

عمو نصرت : چایی هاتون سرد شد

و بعد به سرعت به طرف خانه اش میروود . کسری چشمانش را درشت میکند و اشاره ای به رفتن عمو میزند

کسری : نکنه با کمر بند .. اقا دارمان رو سیاه و کبود کنه

دیاکو آرام میخندد و قندی بر دهان میگذارد . پری به حرف می اید و میگوید

پری : لازم نکرده نگران دارمان بشی...نگران خودت باش تا به دست من کشته نشی

کسری فرصت را غنیمت می شمارد و سمتان می اید و پری را اغوش میکشد

کسری : جووون چی بهتر از اینکه قاتلم تو باشی خوشگلم

\*\*\*

رمان نامشروع به نویسندگی غزل ریاحی جزء رمان های  
اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل

رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)